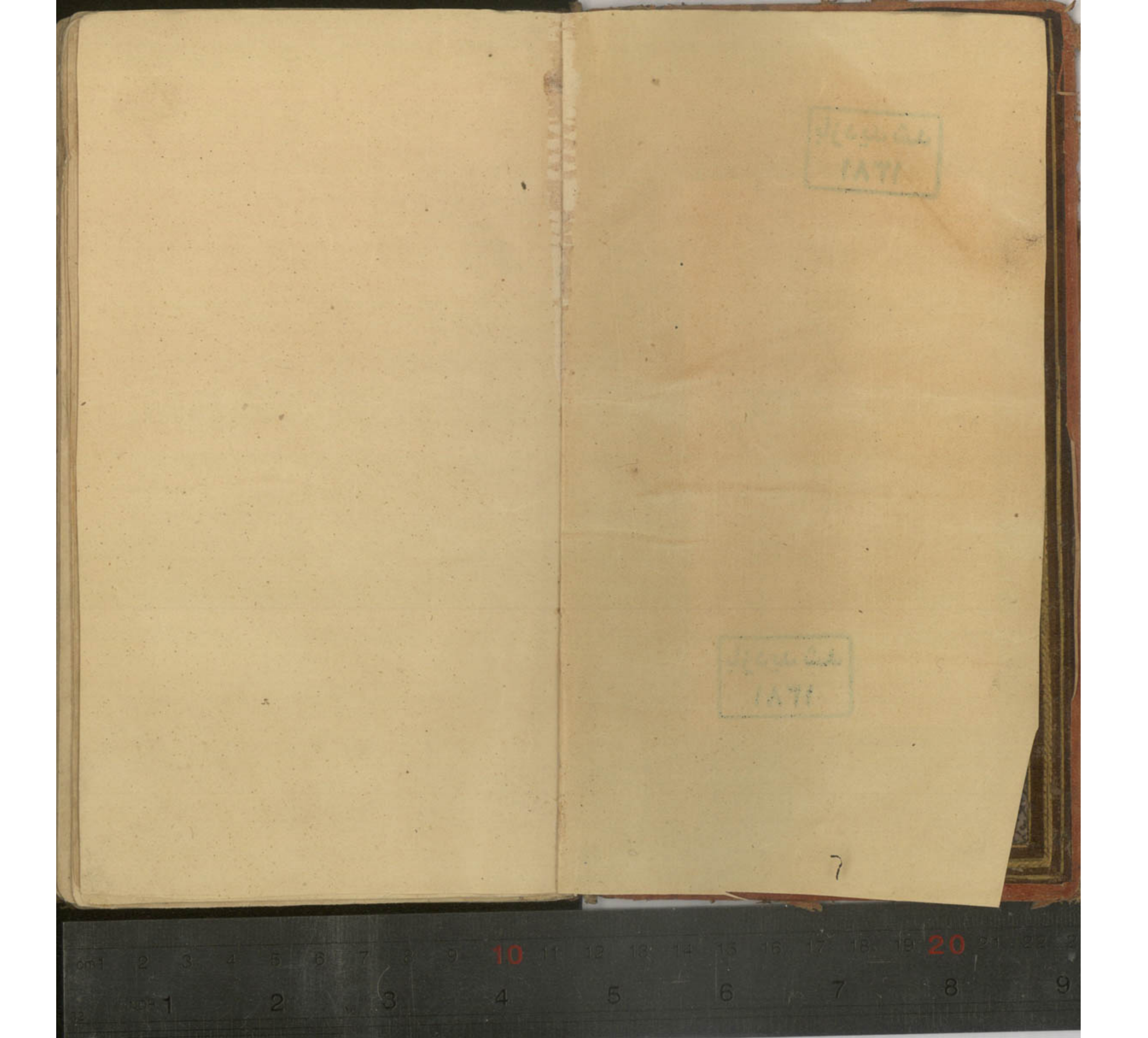
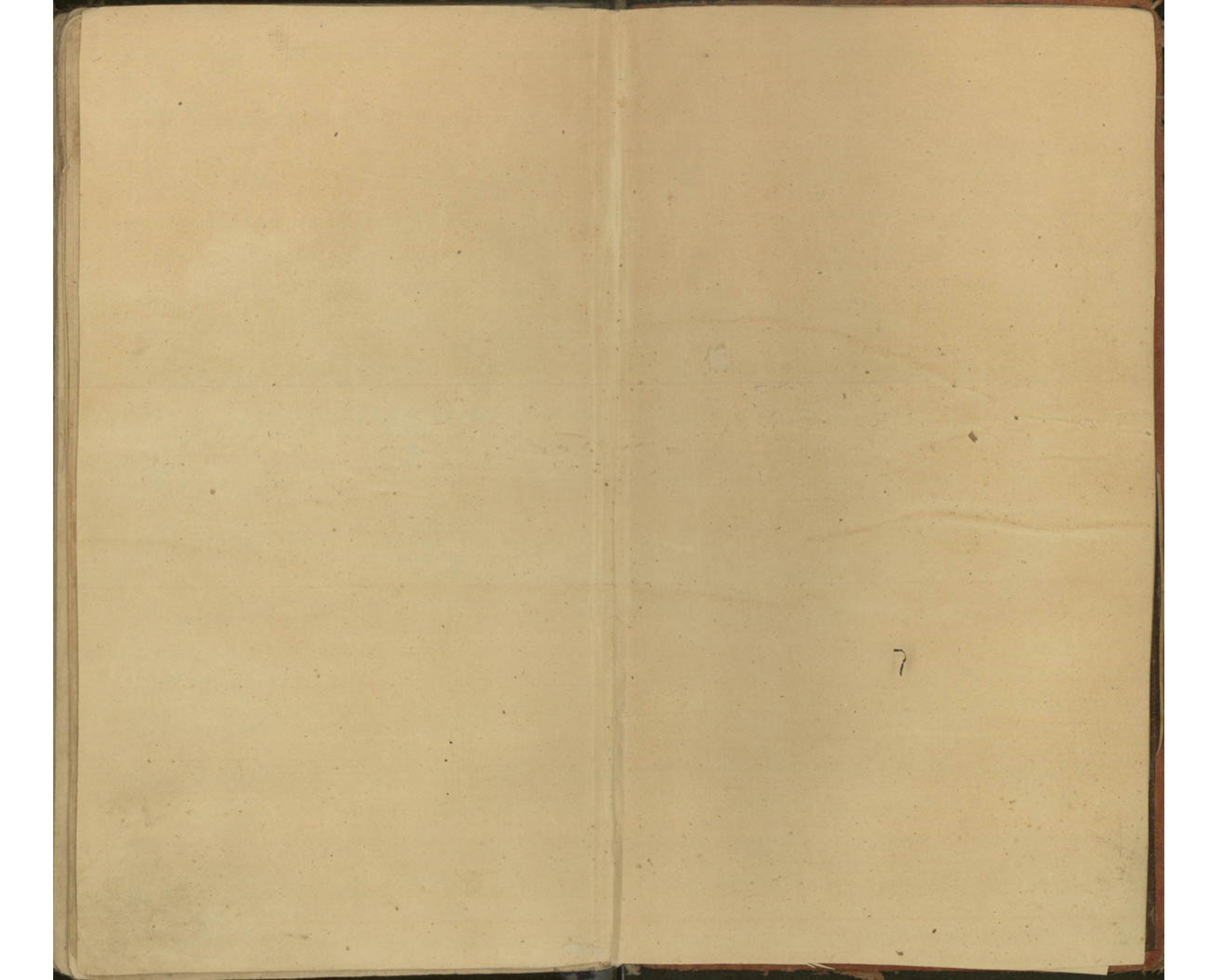

بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب سبحة الابرار
مؤلف ج.
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۳۲۸۰
۱۰۹۲
۱۴۶۹



7



هو

مال کدور حشمت سلطان اولی حفظه الله

ماه ذی قعده

۱۳۱۳

الحمد لله که بجنون از رخ غم رستم

یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم

از کشمکش چرخ بسی آشفتم

گر لولو را نسفته داری سفتم

[illegible] در روز جمعه

دوشنبه که [illegible] جمعه

مانده بود [illegible] برای

دوشنبه [illegible]

را دیده که در [illegible]

نوشته شد

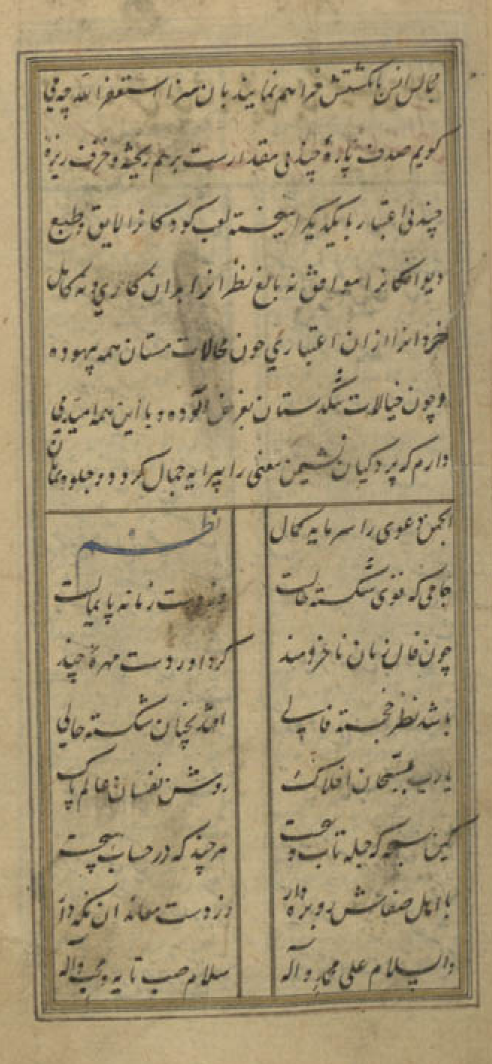
7





الحمد لله که بخون جگر خفتم ٭ یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش چرخ لبی آشفتم ٭ گر گوهر از سبحه داری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از
رشحات سحاب فضل در صدف گرد آمده و بدستیاری
غوص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقه
هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق بنور آن در رشته
انگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام
و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر سبحان
مجامع قدس دست بر سبحه گردانند رواست و اگر مقدسان



مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند بان سزا استغفر الله چه جای
گویم صدف پارهٔ چند بی مقدار است بر هم پیچیده و خزف ریزهٔ
چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع
دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را بدان کاری نه کامل
خردان را از آن اعتباری چون مخالات مستان همه بیهوده
و چون خیالات شکسته دستان بی غرض آلوده و با این همه امید
دارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایه جمال گردد و جلوه گاه
انجمن دعوی را سرمایه کمال

نظم

جامی که قوی شکسته حالیست ٭ وز دست زمانه پایمالست
چون فال زبان ناخردمند ٭ گر دور و دست مهرهٔ چند
باشد نظر خجسته فالی ٭ افتد بچنان شکسته حالی
یا رب بمسبحان افلاک ٭ بر روش نقصان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب و تب ٭ هر چند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش بوده دار ٭ وز دست معامله ان نگه دار
والسلام علی محمد و آله ٭ سلام صب تایه و حب واله

تا چو رسا ساختن این شاهد غیبی به بی عیبی مبادی

به بسمله که مرصعست بجواهر اسما و صفات الهی

ابتدای بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان

میکنم از نم این آب حیات / نامه‌ی بخشش دل اهل نجات

تر زبان خامه‌ی مشک افشان / تا معطر کند این عنوان

نافه‌ی آهوی تاتار است این / نغمه‌ی طبله‌ی عطار است این

خوش نفس غنچه‌ی باغ قدمست / تازه رس میوه‌ی شاخ کرمست

بر رخ عقل در غیب گشاد / لوحه بر نامه‌ی لاریب نهاد

نقش هر لوحه که این حرف نگاشت / طالبان را در فردوس نماست

خرم آنکس که ازین در جو یافت / بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس جز ایوان شرف / که بود درج زده حرف بر آن

شوای که زنی از سر دم / تا نه بندی لب از [illegible]

یعنی ای کرده بنامش سند / لبت از هر چه جز این نام ببند

سینش از کنگره‌ی طارم عرش / قیرگون سایه بکاقدری فرش

یعنی از رخ چو زنی تیغ ستیز / بر تو تیز است درین سایه گریز

بر تو مفتوح ز هر حلقه‌ی میم / روزن رحمتی از باغ نعیم

هر الف جان عدو را خاری / تکمه در چشم دلش مسماری

گم شده نطق جهانی بنظام / تا ز لامش برسیدست بکام

هاش بنگر که روان کرده بجهد / در گلوی تو دو چشمه‌ی شهد

بهره ور شد دل مجروح ز ریش / ریش را یافت بهین مرهم ریش

حاش جانی که بود کاه شمار / بجز از عقد چنان نکته گزار

ابروی نون ... آن سجده‌ی راز / که کند دل ز وی آغاز نماز

یاش عشر ... رایات جمال / عشره‌ی کامله‌اش نعت کمال

حرکاتش ز نور برکات / داده جنبش [illegible] حیات

سکناتش بسکون راه نمای / روح را در کنف ... خدای

نقطه هایش چو فروزنده نجوم / بشیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید کزو شانه نمات / فارغ معنی شدت ز رجات

جامی این شاهد پاکیزه غیب / کرده نکهت پاکیش ز جیب

شیوه‌ی جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت

کرده‌ای ز بسمله تاج افسرش / عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر — هیچ زیوری به از این عقد گهر

در ترشیح اصل این بحر و بر تحفهٔ توحید و ترشیح صدر این لطف به تحمید

اما بعد الحمد لله وحده — فهو المنعم و هو الحامد

می نهد شکر نعمت بدهان — میکند شکر کز ادای زبان

شکر فضلش چو عطایی دگرست — باعث شکر و ثنایی دگرست

کی شود در نظر خرد شمار — منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس

هر که جنبش بود در بدنی — گر شود هر بن مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان — هر سر موی بسی نطق و بیان

ابد الدهر سخن ساز گشته — پرده از نوی و کهن باز گشته

شود آنجمله از نه بجایی — شکر موی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش — وان بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم — بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد — موج فیض از دل دریا بگشاد

نه فلک با همه اختر که در وست — نه صدف با همه گوهر که در وست

همه زان جنبش جود افتاد است — گرد صحرای وجود افتاد است

نیلگون درج بپشت نگهش — یک حبابست ز نیل گهرش

یک نیلی حبابست دلیل — که پدید آمده از بحر نیل

زانچه در کارگه بیرون — از شکاف قلم او در و برون

طرفه نونیست نگون درج درون — نقطهٔ حلقهٔ او گوی زمین

هر کی پرده بان خوش رقمست — عارف نکتهٔ نون و القلم است

در ره شکر رود پی در کم — رخش او راست فلک کاسهٔ سم

اینک اینک سر شاه جلال — میخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع فرخنده سرای — نهد حادثه زلزله پای

بهر سر کوبیش از سنگ جبال — کرده دامان زمین مالامال

بحر جوشش که ز فلک فلک آمد — بانگ جوشش لمن الملک آمد

گوش آهنگش چو آن حرف شنید — با خموشی سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی اشته دهان — لله الواحدش آمد بزبان

واحدست او و ز ماهی تا ماه — همه بر وحدت او هست گواه

نیست در رشتهٔ توحید هیچ — همه او آمد و باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار — باقی از رحمت او فضل نهار

باغ نه زیب ز صنعت ورزیش / آب آیینه ز روشنگریش

باد از او غالیه سایی اندوز / مرغ از او نغمه سرایی آموز

بست چو سمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره

زوست محروس بفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر

بر اولی اجنحه مرغان فصیح / داده دانه پی قوت تسبیح

دست صنعش بگل آدم بسرشت / تکلیفت کریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش

بر سر سینه تعلیم نشست / طاعنان را دهن از طعن ببست

همه را کرد ز تشنیع زبان / رشح سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند بیکبار بسویش

بجز آن الکنی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود و بمیل انا خیر / دیده نگشاد و بحیرت غیر

چون نه گردن بنهی امر نهاد / لعن شد طوق بگردن افتاد

پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد

سوی آن دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دو منع دام نهاد

گرد عصیانش ز رخساره نشست / پشت عهدش ز عصی بر بشکست

زلتش پرده ظلمت افراشت / توبه اش پاکی ظلمت برداشت

تابش شعله تاب علیه / ریخت انوار بهای بنیه

ما که در ظلمت بی مشعله ایم / طالب نور از آن مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری ببرد / جان ز نورش بسر نوری برد

دست تضرع بمناجات بر آوردن
و در حلقه اجابت بکعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران

برفروزنده فیروزه رواق / شمسه زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان / عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشنده بخشاینده / در بروی همه بگشاینده

ابر سیرابی تفسیده لبان / خوان خورسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بود پرداز سیم … حارس گنج نصیحت گو نه طلسم
دیر پرداز بجو دل بسته دلان … زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت بکنجینهٔ دل … زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان … شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کرم کوه کنی … صبح عیش از شب اندوه بپای
مونس خلوت تنها شدگان … قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیر باران شکن از قوس قزح … از صفا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان … حجلهٔ رحمت خونین کفنان
خانه [illegible] چشمهٔ نوش … دانهٔ نخل تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه بباغ … داغ بر سینه ز تو لاله براغ
غنچهٔ تنگدل باغ توایم … لالهٔ سوختهٔ داغ توایم
هر که بر دل ز تو داغش باشد … زانچه غیر تو فراغش باشد
هر چه غیر تو رقم کردهٔ تست … گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی … پرده بردار که بی پرده بهی
این تو ارقام قدیمی فهرست … برقم جای قدم بازرو ست

تا به ره رس قافلهٔ بازپسان … نقد نگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن … سلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان از جای … در فکن پایهٔ کرسی از پای
چهره کن بر شجر سدره چمن … صرصر پیچ کن شاخ شکن
برخم رنگ فلک سنگ انداز … رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگیست و تنکی … بو ز نیرنگیسی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین بی ربست … اثر رنگ رز بهای ویست
هست رنگ همه زین رنگرزی … دست نیلی شده زانگشت گزی
مهر و مه را الفکن طشت ز بام … تا برآرند بر سوا[illegible]
پردهٔ پرده نشینان بدرند … وز سر پرده دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بکشای … گوهر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب زن بشکن … چند باشی بفلک بزم نشین
خانهٔ تیر بکش را انگشتش … بلکه زانگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه … سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهرهٔ مهر کشش از سر هم … شو از آن مهره کش سلک عدم

آب را بر سر آتش بگمار | تا شود آگه ازو دود و بخار
زآتش قهر بریزی آب | بهر برعدش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق | خاک را کن ز نم طوفان غرق
نام وی کن ز زمین زلزلها | ساز ازان عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار روند | با همه بار که همراه روند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم | پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هر چه القصه بود رنگ نمای | همه را چهرهٔ هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون همه | بنگرم روی تو بیرون همه
نور پاکی تو و عالم سایه | سایه با نور بود همپایه
حق همسایگیم دار نگاه | سایه وارم مفکن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را | جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود | ظلمت سایگیش نور شود
ابد از رنگ بری نکی وی | یابد از گلشن بیرنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ
مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است | کز نوکش دو جهان یک رقمست
نقلم بلکه یکی تازه نهال | بسته از روضهٔ اقلیم جمال
کو ز معنی خیر البشر است | که ازو شده تخم و ثمر است
سلک هستی چو ز ایدیشها | نی بود اول مگر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده | معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این که بر سر فرزانه | کز هم زاد در رفت بخانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست | علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را | وز درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که زبان نام ویست | کرده نعلین بر حرفین ...
آدم ایک شرف سر مدرا | تاج سر کرده و پا دوش مدرا
گل شهر دو جهانست ولی | هست شهری بگلی زو شلی
گل که آمد عرق رخسارش | نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او | بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار رقم هیچ نداشت | که رخ حرف تماشا نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود | کز قدومش خبر پرسی بود

تا در آید به شتر گشته سوار / بود گردون شتران گرد قطار

بودش ایام به ره بنشسته / چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبههٔ آدم بنمود / سر نهادند ملایک به سجود

نوح در مهلکهٔ طوفانی / پشت از او یافت به کشتیبانی

بوی لطفش به براهیم رسید / گلشن از آتش نمرود دمید

یوسفش بود به درگاه کرم / بنده‌ای قیمت او هفده درم

طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا به مسیحا آموخت

رفت در قافلهٔ فاقه کشی / صالح از قافله‌اش ناقه کشی

ریخته در زاویهٔ فقر نهاد / زاد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس

خضر از او برد که از مکمن راز / بارگی راند به جولانگه راز

علم جاه به بطحا افراخت / کهنه را سکهٔ دولت نو ساخت

سروی سایه‌اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند

کیمیا از اکسیر قدومش زر شد / بطن زادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان او است / تیر چاشتگه احسان او است

مشرقش مکه و یثرب مغرب / پر ضیا مشرق از او تا مغرب

کرده بر خوان نبوت یک شب / دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص مه را ز پی یک شب نیم / بسر انگشت کرم کرده دو نیم

نیست زین هیچ عجب تر عجبی / که نسودند بدان قرص لبی

شب دیگر ز قدم تا جان غرق / برد رخشنده براقی چون برق

اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاک ز پشت افکن / راند از آفاق برون گنبد زن

خرقه‌اش بر سر عرش رسید / خرقه را کند و به والعرش رسید

شد از آن نور لقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان

یک چشم زدن نور بصر / میکند بر همه آفاق گذر

از سوی ما بسوی چرخ بلند / چشم بگشا و همان لحظه ببند

بین که نور بصرش یک تنه تاز / چون بگردون رود و آید باز

به قلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش

بود لوحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم را چه خلل

از سواد خط اگر دیده ببست ‏— بکمالش نرسد هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم ‏— نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که ز گوهر کانند ‏— قصر دین را چو چهار ارکانند

صدق و عدل آوری و جود و عطاست ‏— که از ایشان بجهان مانده بجاست

همه راضی همه مرضی گشته ‏— قرب حق را متقاضی گشته

گشته در قرب حقیقت اکنون کم ‏— رضی الله تعالی عنهم

چهره شاهد سخن را از نور خطاب آراستن
و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت درخواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع ‏— مدنی عهد یمانی برقع

شقه برقع تو برق فروز ‏— لمعه برق رخت برقع سوز

لیلة القدر ز مویت تاری ‏— وحی منزل ز لبت گفتاری

طره ات سود و همه سودا ها ‏— اشجانی ز حروفش طاها

قاب قوسین عیان ز ابرویت ‏— نقش حم ز خم گیسویت

با تو آنان که در جنگ زدند ‏— درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرت جام لبت رخنه شد ‏— سالخو دولت خود بشکسته شد

رخنه افتاد از آن چند گران ‏— در صدف گوهر صافی گهران

سلک دندانش بچون پنهان شد ‏— رشته لؤلؤ تر مرجان شد

کس نکرد دست ز دل سنگینی ‏— در پاکیزه بدین رنگینی

نخل قد و رطب تازه لبت ‏— خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از کوش خسیسان در سنگ ‏— دارو ای خواجه ازین سنگ بسنگ

گوییا صیرفی ملک و ملک ‏— زد از آن سنگ زرت را بمحک

تا کند عرض بهر ناسره کار ‏— زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حضرات از صد سنگ ‏— اهما قوفی بیرون داد آهنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه ‏— کی ز هر سنگ فرو ریزد کوه

گر از آن کوه صدایی برسد ‏— هر گدایی بنوایی برسد

گر براری بشفاعت نفسی ‏— بگشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک ‏— خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفتست ‏— لیتنی کنت ترابا گفتست

چند در حجره بتنها خفتن ‏— حجره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خفا بنشستن ‏— در زمین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو پیچانه ‌‌ ‌‌ دل بصد شاخ شنیدند شانه

چند بی نرگس ناکت ز غبار ‌‌ ‌‌ خامه سر سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پاپوس تو فرد ‌‌ ‌‌ جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت از مضجعه هشت گشت ‌‌ ‌‌ قد برافراز که از حد بگذشت

دست از برد یمین بیرون آر ‌‌ ‌‌ کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسله مشکین را ‌‌ ‌‌ سر بکش نرگس عالم بین را

جلوه را خلعت ناز اندر پوش ‌‌ ‌‌ خاک لعل طراز اندر پوش

کرده نعلین جلادت در پای ‌‌ ‌‌ از در حجره خرامان بدر آی

طاق محراب تهی کن ز خسان ‌‌ ‌‌ سرش از قدر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز ‌‌ ‌‌ قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبه ملت و دین از سر گیر ‌‌ ‌‌ کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی ‌‌ ‌‌ بدران پرده سر زندیقی

دره عدل ز دست عمری ‌‌ ‌‌ زن بفرق سر هر خیره سری

خوی فشان کن ز حیا عثمانی ‌‌ ‌‌ ریز بر کشت وفا بارانی

پنجه ور کن اسد اللهی را ‌‌ ‌‌ پوست بر کن دو سه روباهی را

ظلمانرانی کاری بنشان ‌‌ ‌‌ ایشان ریزه غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای ‌‌ ‌‌ تخت دولت ز زبونان بربای

ساعد کج رقمان ساز قلم ‌‌ ‌‌ زن از آن قاعده راست رقم

پی رها بر اخشه هم درست ‌‌ ‌‌ راه دوانی بهر اقلیم درست

ور بخواهی که ز اقلیم بقا ‌‌ ‌‌ آوری روی باین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را ‌‌ ‌‌ ده ولی عهدی خود مهدی را

مهد عیسی ز سر چرخ ببند ‌‌ ‌‌ گستران در ستم آباد زمین

علمش بر سر هم بطحا زن ‌‌ ‌‌ تیغ قهرش بسر اعدا زن

باره جان دشمنان بر خر نه ‌‌ ‌‌ به بیابان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان تواند ‌‌ ‌‌ دست امید بدامان تواند

خاصه جامی که کمین بنده تست ‌‌ ‌‌ چشم گریان بشکر خنده تست

بهره نیست ز طاعت ورزش ‌‌ ‌‌ لب بجنبان بشفاعت گرش

بو که نقد خود ازین ورطه بیم ‌‌ ‌‌ بدر آرد ز نی دیو سلیم

در دعاء دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست

نعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت ایستاده

چون نی خامه شد انگشت نمای … بنواسازی توحید خدای
دلکش زمزمهٔ دیگر ساخت … پردهٔ نعت پیمبر پرداخت
بجوان زمزمه کوتاه کند … که ثناگستری شاه کند
شاه والاگهر دریاکف … که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فتن … بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام ز تیغ … کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت … چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد … بلکه خورشید صفتش زر بارد
گر جهان زابر کفش پر گردد … هر گل از روی طبق در گردد
در بر و زر کند از جود نثار … مشت دینار شود دست چنار
فیل اعداش که پی بست ز رند … دست بر هم زده یک رخ فرزند
برق مهرش چو رسد [illegible] … دو شان بکند ز داو رخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش … ظلم ز آفاق برانداخته اش
پیش ازین لقمه بسی گنج گران … نه بمیزان کرم [illegible]

عدلش اکنون که بعالم عمرست … مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست … که بر او بحر کلام تنگست
پیش ز فضل ازل این گهرش … که چو وی هست گرامی گهرش
ذاتی از تاج دری یافته زین … تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت … نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داریست … خطبه را سکه بنام تو درست
نسبت نیک و بد عالم همه پوست … آنچه مغزست درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای … مغز نغزست سوی مغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری … نام در شو که نکو نام تری
جام عیشت چو شود دست آویز … جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تواند … جرعه پرور دمی پاک تواند
کنج نه گنج نشان مرد تو هی … تاج ده تاج ستان نبرد تو هی
سرمهٔ چشم جهان خاک درت … طوق جان حلقهٔ بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی … چون رود راه ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی … که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج‌سگال | چشمهٔ حرف بود تنگ‌مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند | بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام‌پذیر | به که گردم ز دعا زمزمه‌گیر
هر سحر تا فلک صبح‌شکاف | تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد | روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل | تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آمد از سبحة الابرار که هر عقد
وی از رشتهٔ آمال عقده‌گشاست و هر
مهره‌ای از آن در گوش دل مهرافزای

شب که زد دیرکی مهرهٔ گل | تیرگون خیمهٔ زنجو طی طل
اختران سیم و شهاب از زر ناب | ساخته از پی آن سبحه طناب
چون شبک شد قفس مشکین‌رنگ | گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
برجه و این تنگ قفس بگذردم | پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش | هرچه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش | وهم عاجز ز مساحت‌گریش
نور بر نور چراغ حرمش | فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهر از همه | ابر صحراش دُرربار همه
بر سرم گوهر و دُر چید آن بخت | که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
هیچم آمد که از آن گنج نهان | نشوم بهره‌ور و بهره‌فشان
گوش جان را ز صدف دُر کردم | جیب دل را ز گهر پر کردم
بازگشتم به قدمگاه نخست | عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا گهر و دُر سفتم | همه ز الماس تفکر سفتم
بس سحرها که به شام آوردم | شامها همچو شفق خون خوردم
رسله رسله به هم بستم | عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد بر ابرار تمام | خواندمش سبحة الابرار نام
قدسیان دست بر آن آورند | دعوی نحن و تسبیح کنند
مهرهایش ز خرد مهره‌ربای | عقده‌هایش ز فلک عقده‌گشای
سلک آن دایرهٔ مرکز دین | رشتهٔ شمع شبستان یقین
شده هر عقدهٔ وی ز کان دگر | داده آرایش دکان دگر
می‌رسد عقد عقود حسن جمیل | هر یک از وی گره جهل گسل
از غیبیت که در های موج | زو گشاده دست نجات و تکه روح

گرت این سبحهٔ اقبال بدست / آمد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / بدو صد عقد در از اشک فروش
بو که چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ نیلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته که گوهر بکفست / که بود نقد بلورین صدفست
گرچه بس لامع و نورافشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نوآیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این است پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش است / چون دراری بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد از این دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است / این بخورشید ازل باهنر است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قدت چه بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خورشید سپر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی آنکه در پهلوی
راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی چپ طلبید

ای بپهلوی تو دل در پرده / سر از این پرده برون ناورده
دل که سر بسته بود آورده / دل در پرده بود پرده ای
یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناشده نشناسی
دل شه خرگهیست این خرگاه / نام خرگه نهد کس بشاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاند بگل / بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم

چرخ یکی غنچه ز بستان وی   نطق یکی نغمه ز دستان وی
عنصر نار ز باغش وردی   توده خاک ز راهش گردی
یک نفس از هوا ز سحرش باد   هفت دریا صدف گوهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی   پیش چه پیش جهان ناچیزی
زیر دست اوش خاتم دین   آسمان نگینش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور   نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع   میوه خوار درش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و تو نیست   رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم   بسته رشته او مهره وشیم
او است چون باد صبا ما چو غبار   او است چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد   گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن   بسته ابر نیفکند رسن
هست ازو بخشش بخشایش ما   هست ازو کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل   نیست مرجان نور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است   این هنر خاصیت آدمی است

بی دلی زنده چه مرده چه تو   زین شرف مانده چه دور از چه تو
دل بنه پیر خرد نتوان یافت   بگذر از خود که بخود نتوان رفت
این که در پهلوی چپ می بینی   بو اگر پهلوی ازو در چینی
هستی جوی که در پهلوش   دل و جان زنده شود از بوش
سالها خون جگر باید خورد   خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی   بو ره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی خویشتنی   نه ز پر علمی و بسیار فنی
بو اگر حاصل خود را سوزی   گر بتحصیل چراغ افروزی
ره به بی خویشتنی آوردن   بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود بنشینی بفراغ   روشنایی ندهد نور چراغ
بچراغی چه شوی روی براه   گر کند دود دویت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش   رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیرست آن   که چو خورشید جهانگیرست آن
دیده بیند از آن نور عیان   هستی خویش در آن نور نهان
هیچ خود گر بخود آتش فنی   گر شوی صبح دمی خوش فنی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی
موی می شکافت هرچند چون موی بر خود بافت
تا بصحبت غزالی نشتافت سررشتهٔ این کار را باز نیافت

مردم دیدهٔ روشن نظران	بحر دانش همه بین همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم	برده و شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید	بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد	کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر این ره سپرد	ره از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل	گوهر آن نشد او را حاصل
تا کمان نیز اقبال بیافت	ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست	سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست	بس همه عمر به بهروزی زیست
یافتش چون بصری از روشیش	یافت روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد	وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رای شیئا الا و رای	فیه نور الله فی ظل البدی
از خدا کون و مکان را بر یافت	وز یکی هر دو جهان را پر یافت

دید یک واجب ممکن برقع	نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بیافت	بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری حجرهٔ دل در مهب ریاح
مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دلها	دم بدم از تو دگرگون دلها
دلها در رهت افتاده پرست	که برو باد هوا را گذر است
مردم از جنبش آن باد درشت	پشت آن رو شده و رو شده پشت
وای اگر تو قرارش ندهی	بهر خود میل نگارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش	حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جایی که بداغ تو خوش است	بفروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان	نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش پیدا کن	به ثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای	ره به اسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن	آورش روی بتحقیق سخن

آدمیت و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رتبت اخلاص صحیح | خلعت لطف سخن خاص صحیح
بحر معنی سخن پر گهر است | هر یک او زیور گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن | نیست والا گهری به ز سخن
سخن او از پر جبریلیست | روح بخش از دم اسرافیلیست
سخن از عرش برین آمده است | بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین | یا در امکان هنری بهتر ازین
نامه کون بوی طی شده است | آدمی آدمی از وی شده است
فصل گلگل شرف نامه باوست | عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم | نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند | روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه | بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه باب سخن است | پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه او | خرم آنکس که سخن پیشه او
شب که از فکر سخن پشت خمیم | فرق را کرده ز سر تیشه قدیم

حلقه خاتم صدقیم و یقین | دل نگین حرف سخن نقش نگین
گر گشد در ته زان در کف جم | که برو دم آورم از منه چشم
گوش از آن گوهر که جسته نکرد | چشم از آن غالیه بینه خرد
زیبا این دایره فی سر و بن | نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک سوز خوید | گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن گو لغتا افزوده است | مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن را و سخن پیش گرفت | قوت و قوت همه از گوهر گرفت
رخت بر راحله راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانمان همه برد | نامه سحر بپایان بسپرد
حامل سر ودیعت سخن است | رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت | دست بر امن و وال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست | چشمه فرع روان کرده اوست
گلی از باغ و خار گسسته است | در نسیم نفس او بسته است
گوش را آمده بوئیش بمشام | سخنش کرده جلا طبلهٔ نام
مست ازین گل چمن دل تازه | بلبل شوق بلند آوازه

ما که خجلت زده از روی ویم / رو درین نامچه بر بوی ویم

مست بر بوی وی این نالش ما / وز تک و پوی وی این مالش ما

جلوهٔ حسن ز وصافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب

مس او به ز زر ده دهیست / ذکر زر در ره او بی رهیست

سخن و سحر یک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یکرنگ اند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر دارد تاب

آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد

در سخن نیست به زر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت خراج

آهنی بسا قفل درین کاخ دو در / کز کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب جز افسون سخن آراید / این گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی تیغ سخن سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حمایت خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید

گنجها زر بغدا آورند / گنج سان خاک بسر بر کرده

بمحنان

هیچشان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد

جمع کردند سر اندر سر تیغ / رو نهادند در آبشخور تیغ

بجز آن یار به پیش نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان فرمای / کار با ما نه به احسان بجای

ما تنی چند که از بی خردی / کار ما نیست بجز شغل بدی

نسپردیم ره احسان لیک / نزدی گام تو هم جز از نیک

از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست

چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو سر ز کرم پیچیدن

طبع حجاج ازین نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت

تف بران طایفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان

کز ازان قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی

کاش از اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال حضرت نامتناهی بخشندگی وی با عنبر آگین طبع موزونی و در کفهٔ قبول افزود

ای زبان خامه از کنه تو بند / پایه قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جلالت ورقیست / واندرین حجله باد آوردیست
از گلی رونق باغی که شناخت / وز تفی نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شویم / پا و تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست / کمترین مرغ وفاپرور تست
مرغ طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میخواند و بس
رخت از آن دایره پرورش / نطق ازین قافیه موزون وارش
بحش خطبه افزونی ده / بر زرش سکه موزونی ده

عقد سیوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون / حالت از مشک خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلی مشکل / خاصه وقتی که بپرد دل

که

گشته از وزن بر طلعت ناز / کنده از قافیه دامش طراز
پای خلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / برد عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس ز هم بشکافد / حالی از زرق دو گیسو سازد
لب ز ترصیع گهرریز کند / جعد مشکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند جنگ زدن / فتنه در انجمن وهم افکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرواز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حامله در سپازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیه تر بخشد
گر بتمجید شود نغمه سرای / گر ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکته او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / روزن باده پرستان گردد

گاه غم نامهٔ عاشق خواند … پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم … سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوق بساز … وه از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد … پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سازی او … وز شب عربده پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم … تنگ نشین چون صدف در شده‌ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم … گل دین ار گل رو یابیم
گل دولت ز در او جوییم … نیست عیب ار هنر او گوییم
گرچه بی هنران پرده درست … چشم بد دور که گنجینه پرست
ور چه جوینده سراپا پی … تنگ شد لب ز چنین جلابی
آن پر از گوهر قرآن هستش … زان نیالود به آن انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند … کین دو گوهر گران یکسانند
بسمله تاج سر قرآن است … زانکه سنجیده بدین میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی … حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست … آن نه از وزن نه بی وزنی تست

چند باشی به زبان هیچ هیچ … گشتی از دست زبان پیچ پیچ
شعر تو چیست ز سرچشمهٔ دل … هر چه شد آلوده به گل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود … چه عجب زاب که گلناک شود
بایدت در سخن آسوده کسی … پاکدل شو ز هر آلوده کسی
تا درین رحله مشغله پاک … پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند … خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند … تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که چون این بیت گفت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار … هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقها از نور از بهر نثار

سعدی آن بلبل شیراز چمن … در گلستان سخن وبستان زن
یک شبی بر شجر حمد خدای … از نوای سحری بحر سرای
بیت چنین زد و مصرع بهم … هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن زمزمه جانان می یافت … بهره از پرتو عرفان می یافت
عارفی زنده دلی بیداری … که نهان داشت برو انکاری

دیده در خواب که دربای فلک / بازگردند گروهی ز ملک

رو نمودند ز سر در زده صف / هر یک از نور نثاری بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند

با دل و دست خوش خوف و رجا / گفت کای کرم روان تا بکجا

مژده دادند که سعدی سحر / سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی رسد ار گر ز قضا / میزند در ره چپ گوش رضا

نقد ما کان نه بمقدار ویست / بهر آن نکته ز اسرار ویست

خواب پس عقده انکار گشاد / رو بدان قبله اقرار نهاد

بدر صومعه شیخ رسید / از درون زمزمه شیخ شنید

که برخ از خون جگر تر میکرد / با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذاری حضرت باری

بطلبکاری توفیق برآوردن دلایل پیش خداوند

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در او پوشیده

کرده تمیز صحیحش ز سقیم / ترازو نبل طبع سلیم

میکند وزن سخن نظم درست / نه ترازوش بدیدار نخست

اثر صنع ندیدن سهلست / زان بصانع نرسیدن جهلست

جا بی عرق خجالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده

ز دلش نکته عرفان خیزد / ز گلش سبزه احسان خیزد

گرچه روزی خورم از خوزه تست / دست امید بدریوزه تست

فیضی از ابر یقین بر وی ریز / تا درین مزرعه سبزه خیز

هرچه دریوزه ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد نهم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار

سبحانه ما اعظم شانه و ما اسبغ علی برهانه

ای درین کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای

نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوش تو ز شنیدن خبری

نرگس این چمنی گر لب جوی / خوش نهادست نظر سو بسوی

نه ز رخسار گلش دیداری / نه ز سبزه و چمنش بازاری

گل این باغچه گر بر سر شاخ / صبحدم گوش گشادست فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی / نه ز لب غنچه نهانی رازی

نکنی گوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین

چند گاهی ره آگاهان سپهر ترک همراهی بی رهان سپهر
پرده از چشم جهان بین کش باز بنگر پیش و پس شیب و فراز
بین که این دایره گردان چیست دور او گرد تو جاوید از چیست
بر سر تخت جز صبح که فراشت بر روی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر که بسازنده آن از مه و مهر
تا به میزان چو دکان آرایند عمر بر خلق جهان آرایند
کیست کز دست دل آتشناک صبح چون اطلس کحلی زد چاک
سوزن و رشته ز خورشید بدوخت وصله از زر و قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد زیر او چارکه بر سم زد
چون به کره باهم آمیخته شد نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گردآوری عالم را خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خوش خواره نیست از کارگزاری چاره
غیر واجب بر این خرد نتواند که شود هست بخود
چون ز پستیش نباشد اثری چون به هستی رسد از وی دگری

ذات

ذات نایافته از هستی بخش چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی ناید از وی صفت آب دهی
هر چه او را بود از بود نشان گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود هیچ موجود درین صحن وجود
نقش بی خامه نقاش که دید نغمه بی زخمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو نیست زان مرجعه پیوست بدو
جنبش از وی همه این سلسله را روی در وی بود این قافله را
چون علم جنبش موریست بدشت زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی بر سر انگشت ز جنبش رانی
باورت ناید کان ذره زنده خلعت هستی زان جنبیده
عالم و این همه آثار برو چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازنده و نوا گر پوست که بس پرده نوا سازی هست
همه را جنبش و آرام از اوست همه را دانه و هم دام از اوست
زوست جنبنده ناز باد درخت زوست فرخنده ناز گردون بخت

او بر تشنگی تشنهٔ آب	او وچه شادی پستان شراب
غنچه در باغ نخندد بی او	میوه بر شاخ نبندد بی او
کارگران دگران آلت کار	کارگر یافته آلت بگذار
کار او کارگر و آلت اوست	اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند	مغز جویی مکن از پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بخراش	خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینهٔ خویش	وز همه پاک کن آیینهٔ خویش
تا شود کنج تجلا سینهٔ تو	غرق نور ازل آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس	تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای	حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی	رو در آن آر و مکن هیچ مگوی
زان که از گوهر عرفان خالی	هر بود گوینده است لالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان باتشد لال
کشاد و صوفی از صفای ذوق و وجد آن خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای	در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده	پای گردان عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری	نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک	زده بر چهرهٔ آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش	سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز	هست با برد دی و حر تموز
شد بجنگ آوریش شیر مصاف	زخم زن گشته بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت	کرده در صحبت نادان پشت
با شناسایی خود ساخته	کو خدا را چه شناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب	ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن	هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت ببین کشف نهان	چون شوی قایل گو زان جنبان
گفت من غرق شناسا دیدم	نیست کاری بشناساگریم
هر که پی بر پی من بشتابد	هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که گفتن به جدال	حق نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب

داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی و لای رای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما کور بصر
نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا و دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران / جلوه گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهر گل کشایی / رنگش از چهره دل زدایی
پایگه شانه قربت بنیش / می زمیخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه

که درین جان و برهان همه زبان او سان یکسانند و همه پا برجانند

ای درین بیشه که طبع و ربیب / برده غوغای بیان از تو شکیب
طبع را آخره بر پا نشد / پای اندیشه درین سودا نه

بنگر این انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله
یا قبولی بدلش راه قبول / گر نه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکده آذر زن / در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات / بر ازلات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر سوی کش
ثنوی اهرمن و یزدان گوید / تا رفت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بس گوی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار / بلکه بیرون ز ترازوی شمار
کرده رو ولی بر نفسی / میزنی دوره ایمان سوپی
گاه گویم که من آن دریایم / کز جواهر همه آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در / گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم / که دهد از گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی / بوی عرفان دهد از هر مویی
بر زبان میزنی این لاف ولی / نیست بر موجب آن نیت عملی
هرچه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون بدروغ

نیست این راستی است روی / که جهان راست گویی شنوی
راه رو بس سخن راست بگوی / آنچه خواهی شنو آنگاه بگوی
دل کرده ز دو رویی صافی / جز یکی رویی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دو رویی و دو گویی بازای
سهل باشد که ز ماهی تا ماه / بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک
چون مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش و آرام که هست
شکل ترتیب و فلک بر یک حال / دور سپهر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بیامد شد خود در گذرند / بر یکی قاعده آینده و روند
چار فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم و روش رهسپرست

این موالید سه گانه که جهان / پر از انهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون / از نهانخانهٔ ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کار دیگر گذارست الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفت / خانهٔ امید مدارش رفت
رنج طفلست ادای دو ادیب / مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایة آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب جاهل و نااهل نیفتست تا قارورهٔ وجودش بسنگ شکست مزاج وی از علاج آن

داشت آن شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند حکیم
لبشان باد دم عیسی همدم / گفتشان راحت مرنج و الم
دست هر یک چو به نبض آوردی / دستگیری و ضیان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری / زد بر ایشان ره دولتیاری
هر چه این گفتی آن وادادی / هرچه آن بستی این بگشادی
روز صحبت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کرد بدانایی چاپ‌باز / کان دو دانا به یکی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره‌پذیر / قصه را کرد بر و عرضه وزیر

گفت ای از تو زبانم همه سود / این خیالات زیکی روی نمود

گفت از انجا که بما گفت خدای / که عمارت کر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی / هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی

خاک دیگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیز گردی چو جم جلد قدم / بلکه سر بر زدی از عالم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت
که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاهست

الهی بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه

در رهت ذره ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم

ما و بیحاصلی و نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی

جست و جوی تو ترا ازاده / ضعف تن قوت کار ازما برد

قوتی بخش که کاری بکنیم / بر حریم تو گذاری بکنیم

جایی از کار گذاری تا چه / تا نه بیهده کاری خواهد

میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگذار

قوت کارگذاریش ده / سکه پاک عیاریش ده

نقد دین از غل و غش پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقة وجودست
هر حقیقت که مشهودست بسریان ذاتی وی موجودست

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده نجلی مه و سال / مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتانی که درین پرده درند / کز این پرده چنین جلوه‌گرند

گر چه بس شوخ و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت سازی / وین همه شعبده لعبت سازی

نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه‌گر گشته خیالی بی‌بود

چند خسپی نشسته بخیال / هان و هان دیده خود نیک بمال

بو که زین خواب چو بیدار شوی / خارق پرده پندار شوی

گر دهد تیز نظر چشم شهود
بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بیچ حالی ز تو و می
ظاهر از کسوت مایی و تویی

هستی ساده ز نام و نشان
برتر از مرتبهٔ علم و عیان

در همه ساری بی وهم و حلول
بریانی ز حد فهم و عقول

وز همه عاری بی نقص و زوال
منتقل ناشده از حال بحال

جلوهٔ اولش از حضرت ذات
بود بر خویش باسما و صفات

ذات ساذج چو باوصاف و نعوت
یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دید در خود همه پیش و کم را
شد حقایق صور عالم را

وان حقایق ز درون عکس انداخت
علم کثرت اعیان افراشت

شد ز عکس دو آینهٔ ذات
ذات یک عین ز اعیان دوات

اول آنگشت ز تکرار عکوس
رتبه و رتبهٔ ارواح نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال
زد ز ارواح باقلیم مثال

وز مثالش بحس افتاد گذر
یافت مس حس از او رونق زر

نه فلک بر ورق حس بنگاشت
هر فلک زینه وایم برداشت

زیر آن ز آب و گل و آتش و باد
چار در خانهٔ آغاز نهاد

ساخت در وی بی نیکوبختی
از هیولیش بپایه تختی

آن نکوبخت از آن تخت بلند
چشم بینش بعجب وانکند

دیده و دانست که موجود یکیست
در همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر
اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر
بوی او داده بیعقوب بصر

هرچه او نیست نه مغزست و نه پوست
همه هیچند همین اوست که اوست

ژرف بحریست پر از آب حیات
موج زن آمده از کل جهات

پر شده جام حبابش خوانند
بر شده جرم سحابش خوانند

در صدف ریخت نم نیسانست
منعقد گشت در غلطانست

نام وی هست یکی وقت شمار
نامهاش آمده افزون ز هزار

آنچه بر وحدت ذاتست مقیم
از دو نامش نتوان یافت دو نیم

یک شود دیده یک بین یکتای
وز دو نامی دو بینی همه جای

چون یکی علم عیان در وی کم
اسم و رسم دو جهان بروی کم

در همه بر صفت یکتایی
مانده پوشیده ز بس شیدایی

گر بغرض از همه اعیان جهان
ماندن از نور یکی لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند
پر ازین کرده شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا دریافتند و تا بخشکی نشتافتند قدر دریا نشناختند

داشت غوکی لب بحر وطن / دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی / گوهر وحدت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده‌ایم / زو درین گفت و شنید آمده‌ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت / تن ازو نور و توانایی یافت
هرکجا می‌نگرم اوست همه / هر طرف میکند از داوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا / از وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند / در طلب بادیه پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تک چو صدف جا کرده / گه چو خس رو بکنار آورده
نه نشان یافت شد از بحر نه نام / پی نهادند بنومیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان بر گذر دام فتاد
یکسران جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان / ساخت بر خشک زمین منزلشان
چندشان کوشش و جنبش کردند / خو خوران راه بجبر آوردند
نیم مرده چو رسیدند ببحر / جام مقصود کشیدند ز بحر
دانش و بینششان روی نمود / که نه پیدا و نشان غوک چه بود
زنده در بحر شد و آسودند / غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب طلب وصول بشهود آن که روشن ارباب تصوفست

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون / خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولیت آخریت / متفق ظاهری و باطنیت
کرده در جمله اضداد ظهور / هیچ ضدیت ز نزدیکیت دور
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای توقف میخواه　　وز فنا در توقف میخواه
از خود و کار خویش فانی دار　　وان فنا را بوی از آنی دار
جون فنا شد بقایش برسان　　بر سر صدر صفایش برسان
کن بصفای صفتان رهبریش　　متصف وار بصوفی گریش

عقد هشتم در شرح تصوف که بستن دست تصرفات

ای بصوفی گری آوازه بلند　　کرده زین شغل باوازه پسند
دل جو خم جند بر آوازه بهی　　ناید آواز جز از خم تهی
جون دهل کوس برون بانک زپوست　　بانک او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام جه سود　　دعوی پختگی از خام جه سود
کم لباسی شو و از زنکی دور　　کر جه خوانند بنامش کافور
جامه و فوطه جه پوشی جو کسی　　پر بهرغان جه کشایی جو مگس
طوطی قدسی واز هیچکسی　　میزنی پر بهوای مگسی
دین کر صد پاره زبی باکی تست　　کندش خرقهٔ صد پاره درست
جاک در تارکت از تیغ جه سود　　بخیه بر پاشنهٔ موزه جه سود
کروی انداخته سجاده بدوش　　کرد بازار جو سجاده فروش

لیک بازاریکان دیده نه　　صد از ین جنس بیک جو نخرند
دور ده اهل دل از همت پست　　جز عصا نیست ترا هیج بدست
اکر در جه فتد از لغزش پا　　دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت　　کز طمع تیز کند دندانش
ترسم از بیخ برد جون شجره　　ثمر دندانت آفو جو اره
رشتهٔ سبحه بر انکشت مپیچ　　کر ازان حلقه برون ناید هیچ
بهره جند بود ای پسر بن　　کف ازان طابجه از دل کن
تات ازان جشم بود دست کشاد　　مرکزت رونه بنقش مراد
کر حساب حسناتت هوس است　　عقد انکشت تو تسبیح بس است
جون زنان موی بصد عشوه نمایی　　ریشت از شانه زدن آرایی
شانه انکشت جو برد اند　　کر بان دست جدا از شانه
جمع از نان لبی آورده بجنک　　همجو دندان لب آن صف زده تنک
بهر کم بهرهٔ آن آنهم نه حلال　　ور زنی سر بمیانش جو خلال
دست از حرص و شره کوته کن　　در صف اهل قناعت ره کن
نیست زنهار درین دیر مجاز　　آستین کوته از دست دراز

ذوق صوفی گری از غیبت ترا　　　باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آن است که از خود رسته است　　　از نکو جسته و از بد رسته است

بند هستی و ز پستی ساده　　　زاده نه کون و ز نه کون آزاده

با اضافت ز اضافت بیرون　　　در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر　　　در زمان نی و زمان از وی پر

ابدش را با ازل جنگی نه　　　ازلش را با ابد ننگی نه

نه ز ادوار در و تاثیری　　　نه ز اطوار در و تغییری

گر حضیض سمک و اوج سما　　　وانچه محصور بود و منحصا

گیرد اندر دل او کیش خانه　　　نکند احساس که هست آن یا نه

دل او موج زنان دریا است　　　گرش افزون ز دو جهان پهناست

هفت دریا چو یکی شبنم ازو　　　بلکه یک ذره که عالم ازو

گنج عرفان بودش حاصل کسب　　　قبلش نیست بجز ذات نصب

جلوه گر گشته برو وحدت ذات　　　نکشد رنج تقابل ز صفات

پیش او لطف همان قهر همان　　　نوش دارش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که جرأ

آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران آن غرقه نور　　　میشد از بهر مناجات بطور

دید در راه سپهر دوران را　　　قاید لشکر مهجوران را

گفت کز سجده آدم ز چه روی　　　تافتی روی رضا زشت بگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر　　　پیش جانان نبرد سجده غیر

گفت موسی که بفرموده دوست　　　سر نهد هر که بجان بنده اوست

گفت مقصود از آن گفت و شنود　　　امتحان بود محب را نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست　　　لعن و طعن تو چرا آئین است

بر تو چون از غضب سلطانی　　　شد لباس ملکی شیطانی

گفت کین هر دو صفت عارضیند　　　مانده از ذات بیک ناحیتند

گر بپاید صد ازین در برود　　　حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است　　　عشق او لازمه ذات منست

تا کنون عشق من آمیخته بود　　　در غرضهای وی آویخته بود

داشت بخت سیه در ورد سفید　　　مردم دست خوش بیم امید

این دم از کشمکش آن رستم　　　بسر زانوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده ... کوه و کاهم همه هم سنگ شده

عشق شست از دل من نقش هوس ... عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم عرفان ارباب تصوف و طلب ارادت که مقدمه آن سعادت است

ای صفات تو حجب وحدت ذات ... جلوه گر ذات تو ز اصفا و سمات

آشکارا بجهان غیر تو کیست ... زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن و ظاهر و عالم همه تو ... غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس ... همه را روی بسوی تو و بس

جای از جمله کسان ناکپسته ... وز همه باز پسان وابسته

می نهد در ره تو روی نیاز ... بی نیازش ز همه کار پساز

سر زمرا بکسر دان او را ... سر بنه در ره مردان او را

از همه وسوسها پاکش کن ... در ره اهل طلب خاکش کن

تنگی از پای ارادت برهش ... ده باقلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کیشی ... بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی

تافتنت و بر بادپای جهد بکعبه مقصود حقیقی شتافتن

ای درین دایره وهم و خیال ... مانده در ربقه عادت همه سال

حق که منشور سعادت داده است ... در خلاف آمد عادت داده است

چند در دوره عادت باشی ... تارک تاج سعادت باشی

کرده عادت و خو پرده خویش ... باز کن خوی ز خو کرده خویش

دیده گر زیره صنایع باشد ... تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا سازی ... بارخش نزد تماشا بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی ... تا بفرموده یزدان گروی

روز و شب بانگ نی و چنگ کنی ... بسماع غزل آهنگ کنی

دست داوت که بی رنج ملال ... سازیش آلت از کسب حلال

نه که از جام شوی باده گسار ... و آریش بکف دست آبدار

پات دادند که از راه وفا ... آوری رو بره اهل صفا

نه که در بزم ... و آفات نهی ... پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان و زبانت دادند ... قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب ... متکلم باسالیب خطاب

نزد که بیهوده سخن پیچ شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خرد است
بگزین با همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بره آزاده / ترک املاک علیه السعاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / بر زند خار پستی از جانت سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ چنگ / با وضع گر از دم چنگ
دست خود در کمر آری با کوه / ور دولت ناید از وی هیچ شکوه
همچو خورشید که بنود منعش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگر سنگ گشایی / نقد کان از کمرش بنمایی
بلکه چون سنگ نهی پا بسرش / ور لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش / نسبت آن ز دل عارف پیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن بیشهٔ بیداد گران / خاک آن تشنهٔ خون جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان همه جای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب / از فروزش تف آن ریزد آب
ور کنی پیروِ رهِ تو دریایی / قلزم موج بگرد دو سه پایی
جرم سیاره چو گوهر دری / ماهی چرخ شناور دری
غوک آن بحر زمان باجر / کام اول زدی و کام نهنگ
ران کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب تر از آن کشتی وار
مرحبا القصه بود بهتر ست / روی بر تابد ازین قبله گهت
یک یک از میان برداری / قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم تجلّی که را نه / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز هر خواهش او خواهش خویش / رود افزونیش از کام خویش
باش پیش رخش آینه صاف / بزدایش ز دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور
فروزان شد و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شب گیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت

گر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمدش طالب صادق بحضور / که بفرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر سینه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گزار
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بآخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزان وطن
آتشش شعله زنان از هر سوی / بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت با آنکه ارادت نخست
جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که تویی بی وداد
وه که تکوین ترا تمکین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف رحمت تست
تا نباخواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور بما خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی ماست / جام صورت بشکن جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی دود چراغی چند / پا ز سر کرده ره دو کامی چند
ره بسر منزل مقصود برد / پی به سر چشمهٔ نابود برد
در زند آتش هستی تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در توبه که پشت بر مخالفات
کردنست و روی اندر موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند / بدر حرف نکونساری چند
وای گر عقد نقابت بدهد / وگن بر حروف تو انگشت نهد

گشته دوست اجل فهد فراق — وز فریغ ساق تو چه بر ساق

دوستان نغمه غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه بگرد سر تو — حلقه کوبان زطمع بر در تو

از برون سو بتو گریان نگرند — وز درون خرم و خندان نگرند

هیچ تن را سر سودای تو نیست — هیچکس را غم فردای تو نیست

پیش از آن کایدت این واقعه پیش — به که از تو بکنی چاره خویش

دامن از نفس و هوا در چینی — پس زانوی وفا بنشینی

هرچه بد باشد از آن باز آیی — عقده اسرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی

ره بپرده خطا کم سپری — سوی اقلیم خطا کم گذری

گل این باغ همه یکرنگست — با برگ و غنچش یک رنگست

میوه کامسال ز شاخش چینی — بر همان صورت پارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان — بکمال خودش آهنگ همان

یار خوش بو بچشم و دل تو — چیست امسال از آن حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس — سال دیگر بهمین طرز و قیاس

نیست هر کار ز تکرار بزه — لیک آن بهتر از کار بزه

چند باشی ز معاصی بزه کش — توبه هم بی بزه نیست بچش

ملک از عصمت عصیان نگسست — دیو کافر منش و بی باکست

گر نه طبع ملک میل گناه — ناید از توبه گرایی دیو براه

خاصه آدمی آمد توبه — مایه محرمی آمد توبه

گرت از نسبت آدم نه اباست — ره بآن کو و ظلمات نجاست

چهره پر گرد کن از خاک نیاز — مژه از خون جگر رنگین ساز

جامه خود چو فلک زن در نیل — بدرون شعله فکن چون قندیل

دیده از سرمه بیداری کش — رخت در زاویه خاری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن — جا در و با دل چون اخگر کن

سینه از ناخن حیرت بخراش — حرف میل کنه از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای — کای خطا بخش عطا بخشای

گریه و زاری و خواریم نگر — بر جگر ناوک کاریم نگر

آتش افکنده بدل آه من — بس بود آتش دل دوزخ من

ز آتش دل شده ام گرم نفس — دوزخم سوز نیم این آتش بس

زین قبل کرد تواضع می‌تن | در زاری و تضرع می‌زن
بو که در دل کندت اثری | وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه در یوزه کنان از زن و مرد | بر در هر کس و ناکس میگرد
در دل پیرزن و همت میخواه | تا ازین ورطه برون آییت راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ | کش شود صید نمار و پلنگ
وی بسا و فرومایه بجای | کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک ریسی رشته عنایتش بچنگ پا افتاد و کمند نجات او گشت

می‌شد اندر حشم حشمت و جاه | پادشاهی و وزیری در راه
کرده او حلقه درصع گران | موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر | چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و حشمت نگریست | بانگ برداشت که آیا این کیست
بود جایی که زنی انجا حاضر | گفت تا چند کاین کیست آخر
رانده‌ای از حرم قرب خدای | کرده در گوشه دوران جایی
خورده از شعبده دهر فریب | مبتلا گشته بدین زینت و زیب

بز

زیر این دایره پر خم و پیچ | مانده از همه محروم و هیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر | داشت در سینه دلی پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش | صید شد کوه صفت نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت | بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود دران پاک حریم | همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد | وز بد و نیک خود باز رهد
جای در کعبه امید کند | روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نا دیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر رو همه را روی بتو | روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد | توبه آنست کش از تست گشاد
بار نه بار فکن هر دو تویی | توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هر که شد گم شده تیه گناه | جز بتوبه نشود روی براه
جانی گم شده را بخش نجات | توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت تو به بردن بر زهر شا / دیدن تو به پوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن بصرست / دیدن تو به گناهی دگرست
پرهیز این همه هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت / پنجه زور در هستی تافت

عقد دهم در کشف سرّ ورع که کاسه سورت حرص و طمعست و کاشف ظلمت هوا و بدع

اکه ز حکمت کردن آز / سوی کاسه چو حریصت دراز
چون خم باده همین داری کام / گر کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چو شد از پشت خمت / چون ترا قبله همت شکمست
چون نکاهت ز ورع نیست غرض / لقمه را از بره پر سینه مزن
هر چه بر سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و زبان تو نهند
بخوری خواه که در خواه صفی / گاو خونیست بدین خوش علفی
مرغ باید که سمن باشد / صحن از دو چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست اگر شد غصب کنان / شحنه و بک شد از سیوه زبان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب و شکر

هیچ غم نیست گر از دو لئیم / نکند رخنه بستان یتیم
تخمه لقمه است در آب و گل تو / نکند جز جو خودی حاصل تو
دانه ریزی که بکف آید خرمن / خار کاری بدراند دامن
لقمه خشک حلالت در کام / لقمه چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست از این فربه آن لاغر به
نیست ممتاز چو آب ز حلال / سیل تیره است تر آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی / عطر تزویر بر آن می پاشی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقده تلبیس بر آن می بندی
می کشی خرقه پشمینه بدوش / می کنی گوشه فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت / طعمه چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتد از شهر گره / با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکوکیشان / مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری / تو ز ادبار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه

بهر تو پخته و خوان آراید — شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد مرده بری — بنشینی و بشهوت بخوری
تف بر این صورت و سیرت که تراست — تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفیگری و درویشیست — نامسلمانی و کافرکیشیست
نفس را حلقه حلقوم ببری — به کزین لقمه زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین — کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بی دردان گیر — پی دردان و جوانمردان گیر
چون که مردان چه ریاضت بردند — تا درین ره پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند — در ورع موی‌شکافی کردند
کم شده بر دلشان حرص و طمع — پرده دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری — پاک کشیدندی از گلزاری
ور ز رشک قطره چکیدی جایی — دست شستندی ازو دریایی
در دم چشم جهان آن نگرند — که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند — خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار — گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگال بازی طمعه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد — روی در قبله درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود — بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند — عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه بخدمت سوی پیر — هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زرین مسند تاخت — قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده بینش بگشاد — کله از سر گره از پا بگشاد
گرد آن باز رها کرده ز قید — متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت — جانب پیر پی تحفت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای — لقمه پاکست این روزه گشای
هست ازین طعمه درین نزهتگاه — پخته کن بهر خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد — نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری مگست — طعمه از جوره او پر زنست
رشته این ره که بپایان پیوست — جز تو زیع گدایان برست

نیروی بازوی زور اندازت — باشد از دست ستم پردازت

چشمه گر از سنگ تراود پاکست — تیره از رهگذر گلناکست

هر که آلوده بگل رهگذرش — کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله

ای بجز خوانده ورع ورززا — رغم بر حرص و طمع لرززا

دیده غیر تو حرامست حرام — ورع از ترک تمامست تمام

نیست اهل ورع آماده زراه — کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه — ورع اینست دگر افسانه

مرد در خستگی کنبارش ورعست — رسته از دانه حرص و طمعست

میوه دور کن ز ورع جامی را — بر از میوه دی خامی را

غره دولت او سیخ مکن — طعم آن میوه بر او تلخ مکن

بروی آن میوه جهان شیرینکار — که شود در دو جهان شیرینکار

از دلش رغبت دنیی گم کن — زان اساس ورعش محکم کن

سازش از مال جهان مایل زه — تا کشد رخت بسر منزل زه

عقد یازدهم

عقد یازدهم در زهد که انقطاع از نعمت فانیست و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست — بجهان آمده دست بدست

پرده سبز فلک غنچه تست — باشد این جامه بقد تو درست

باغبان گر چه کند غنچه هوس — قصد او جلوه گل باشد و بس

گل تویی زین چمن و غیر تو خار — شیوه خار پرستی بگذار

گلبن اندر ره تو خار درشت — گه کف زر کشد و گاه مشت

غنچه نیست ز زر گل چو کنی — پی ایثار تو از زر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز — نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن بزم ترا طبلخه سای — نارون فرق ترا چتر کشای

سبزه در آرزوی مفرشیت — باد خرسند بمحمل کشیت

مجلست راست بهر مشربی — لاله از بادیه فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دست سیلی — خورده اعضاش چرا شد نیلی

آینه روی ترا آب زلال — شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه — واندرین بزم طفیل تو همه

تو ز حال همه پوشیده نظر | گشته مشغوف دو سه خورده زر
گاه به اندیشه نهانی میان | گره نهی بر طبق عرض عیان
گه سزد دلق طمع پیرت | در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد | یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوشست | عالی و میل به پستی نه خوشست
نقد دین گوهر و دنیی صدفست | وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاوید آسانی | بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن | بایت حور وش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن | خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن | بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و هیچی سرزند | بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آیینه دل | تا رهیوند ازینها بکل
گنده پیریست جهان شوهرهای | دل صد تازه جوان کنده ز پای
دل خورشید دلان خون کرده | تا بآن چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب | غمزه اش صف شکن صبر و شکیب

ابرویش گشته کمانیست دوتاه | گرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او را قره از تیر بلا | قره اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان | پر ز زخم کسانش دندان
دانه دام ضلالت خالش | کنده پای خرد خلخالش
قامتش خار بنی زین بستان | گل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب ده پنجه دین | ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده | پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری | که بدین نازکشش بنگری
صد ضرر چند از وصل او | وای اگر کس شود غره او
غره اش گیست جهان جاوید | که خرد راست نظرگاه امید
چند از روی تهی در پستی | بجه از وی که چو جستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن | بجا اغو جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را نپسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم | بود بر گنج الهیش طلسم

روزی از دل در راحت میزد ... گام در راه سیاحت میزد

دید در کنج یکی دیر خراب ... خفته از رخت خود افتاده بخواب

دیده از نامده و دیدن بسته ... گوش از نکته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دهان ... طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سر پای که ای رفته ز دست ... میل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش و زبان را بگشای ... تازه کن بر دل خود یاد خدای

صفحهٔ لوح جهان در ره تست ... نسخهٔ صنع بدایع گر تست

نقش این لوح بخوان حرف بحرف ... بشنو از هر یکی اسرار شگرف

بر کرمهاش ثناخوانی کن ... بر رقمهاش درافشانی کن

خفته این گفت ز عیسی چو شنید ... در جوابش سخن چاره ندید

سر برآورد که بگذار مرا ... نیست با خلق جهان کار مرا

پا بیکسوی کشیدم ز میان ... فارغ از عالم و عالمیان

شده از من بجهان جویان ده ... که جهان هم بجهانجویان به

گفت عیسیش چو بشنید جواب ... خواب کن خواب که خوشبادت خواب

بند اندوه تو نشاد عجب ... بنده کش تو آزاد عجب

همه مشغولی عالم گولیست ... ترک گولی بجه مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز ... غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز

عشقبازان بتمنای تو بند ... زهد ورزان بخیالات خرسند

گر نه بابت ز تو باشد نامی ... کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بویی ز تو آید به باغ ... کس نبوید گل خوشبوی باغ

داغ تو باغ دل جانی پس ... باشد از باغ تو بویش هوس

بوی از باغ خودش روزی کن ... لذت داغ خودش روزی کن

منه از دام هوا پابندش ... بگسل از رسم هوس پیوندش

بر دلش نقش غم خویش نگار ... خاطرش بسته تر نقش مدار

بخیهٔ فقر ز رشش برزنده ... سازش از ذوق فنا دل زنده

تا چو سر برزند از ژندهٔ فقر ... ورده خود بود در ژندهٔ فقر

عقد دوازدهم در تمنای فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین
بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبة العلم العین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک ... وی سبکبارترین پیکر خاک

پیکر خاک ظلمت و تو گنج
گنجی از بحر ازل گوهر سنج

هست کنج تو ز هر گنج فره
گوهر فقر درو از همه به

این گهر را جو شدی قدرشناس
برهی ز آفت امید و هراس

خرقه کز وی نه دلت خشنودست
جشم جشم زده را او دودست

باشد از ژنده کهن هستیت تباه
داردت از خلقش عجب نگاه

جون زنی بخیه بر آن خرقه دوار
جشم بر رشته کش سوزن وار

در غزاهات که با نفس رویست
خود ز رقت کله ترکه جو دست

میزند بر محک اکسیست
گونه زرد و زر زرده وست

بس بود جهره تو زان زر روی
سرخ رویی ز رای خواجه مجوی

خشک نانی که شب از دریوزه
بکف آری گشایی روزه

چربه از مائده گرد و خمیر
بر سر خوان شه از شکر و شیر

پات بی کفش ز فقرت و فنا
کفش کوبی زده بر فرق غنا

از شکاف ار قدمت مضطربست
صد در فتح از آن در عقبت

موی ژولیده گرد آلودت
خوش کمندیست سوی مقصودت

شب دی خانه تو گلخن گرم
مهد سنجاب تو خاکستر گرم

روز سرمات بیالای عبا
پرتو خور شده از نفت قبا

لب تو شرح تعطش گویان
شربت از جام سفالت نوشان

بر تنت پوست ز کم خواری خشک
نکهت عطر ده از نافه مشک

جون بنفشه قد خود ساخته خم
گر سر افکنده نشینی دو سه دم

به که افتی جو گل از خنده بپشت
غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم یا دینار
گر سرافراز نشوی همجو جنار

به که با خار و خس آیی جپر
مشت جون غنچه پر از خرده زر

شب آسایشت از رنگ حصیر
گر بود صفحه تن نقش پذیر

وان ز دیبای منقش بهتر
که بود در ته پهلو بستر

کهنه ابریق سفالیت بدست
دسته و نایژه‌اش دیده شکست

در قیامت بتر ازوی جه حساب
جربه از مشربه‌های زر ناب

از غم بی زریت جهره جو زر
سرخ رویی دهدت در محشر

بس بود بسته بخدمت کمرت
گو مرس دست بهمیان زرت

عقد همیان بکمرگاه نسیم
اژدهاییست درون پر زر و سیم

جون بر تو دیده منی و بیاری
پیش مقصود بود دیواری

هر چه محجوب بینی ای پرورت — دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار — بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین پسند — هر چه پرده است از آن دیده بکند
حیف باشد که بود از تو نهان — آنکه پر باشد از دو سرو جهان
هر چه روییت بسوی خود کرده است — گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری — میوه فقر و فنا پرده دری
فردی کن همه را یکسونه — ورنه در فقر و فنا زن تو به

حکایت آن پیرزن موصلی که بر و بیازی موصلی اخبار خود طالب مواصلت وی بود و پای توکل از شیوه فقر بیرون ننهاد

بود فرزانه زنی در موصل — هر جانش بتحقیق واصل
همچو خورشید منورش ایام — لیک در نور یقین روح تمام
رو بمحراب عبادت کرده — چاک در پرده عادت کرده
ذره خورد و بجود داده خفت — خاطرش فرد ز هیچ تو بخفت
مال داری ز بزرگان دیار — در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد و بوی کابین سرو زنان — در ره صدق و صفا نادره فن

زادی

زادی فرو شستن شهوات — اگر از جهت تبرات خداست
هر نخوت بکش از جمع پریم — تن فرسوده بزنا شو بریم
حضرت ای رابعه حسن و جمال — هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه ز رو بی نخرید — داد پیغام چو آن قصه شنید
کمر اگر شبل بنده شوی — همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال تو ام — دست در هم دهد آمال تو ام
لیک از ینها چو غباری خیزد — وقت صافم بغبار آمیزد
مایه فقر بود وایه من — کی قدم برد و جهان پایه من
مهر از شغل کجا گیرم خوی — سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه و مقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز — چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشته سودای تو اند — داغ بر دل ز تمنای تو اند
درد و غم در غم تو همه شان — داغ تو مرهم تو درمان
رسته از خود ز پرستندگیت — خواجگی یافته از بندگیت
خرقه فقر و فنا پوشیده — در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق پیکی / کرده در راه وفا تیزتکی

بنده جامی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست

در کمند تو فتادست به بند / خالی از داغ سگانش مپسند

بست از خوان عطا دیده خویش / استخوانی ز نوالش ز فقر بیش

صبر بر فقر و فاقش آیین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که اجتناب از تمنای نیج
بر دولت و بر اکتساب مراضی با پای فشردن

ای پی کیبار تر از خشک گیا / گر شوی پی سپر باد صبا

بی ثباتی بره صدق و صواب / چون گره بر نفس نقش بر آب

هر دم از جا چه روی کشتی‌وار / کوه شو لنگر خود سنگین دار

شاهبازی گشا پای ز بند / بس ترا ساعد شه شاخ بلند

تا بکی گوی صفت بی سر و پا / پیچی از زخم چوگان قضا

همچو گو گر بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی زان میدان

سر بنه در ره چوگان شاه / بو که یار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا گر کمکی / گر و دان نیست خرد را سخنی

هر کجا گفت بکن دست گشای / هر کجا گفت مکن بازپس آی

رو بران راه که فرموده اوست / نوش از آن باده که پیمانه اوست

لب میالای به نا بیهوده / پا مکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایره فرمان باش

گر چو پرگار ز گردون جستی / بگزین دایره بیرون جستی

گر نه زین دایره تنگ مجال / خط معموره دین مور مثال

رخش ازین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی

گر دو یک رخنه درین سور آدم / سور فرموده پس پرده ماتم

همه در لجه خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری میکوش / باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ بجز از صبر گهر

تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در وی روش مردانست

آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بر آن نتوانند

انبیا پای صبر افشردند | لاجرم پایه علی بردند
نوح از موج غم قوم برست | تا بکشتی صبوری بنشست
شد وزان زانچه صبر جمیل | بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر یعقوب رسید | صحت از صبر با یوب رسید
یافت از صبر کلیم اهل عون | جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند | ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش | زهرشان ریخت در انگور عیش
صبر کن بر ستم چرخ ای جان | نرسد جز بتن آزاده زیان
چه غم از زخم که بر آب و گلت | غم از آنست که بر جان و دلت
مرهمی کان ز فرومایه رسد | بکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است | نقش آن من صبر قد ظفر است
گشت ایمان تو صبر آمد بر | این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز | کرت افتاد بسر پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود | دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد | قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بغرض | بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جا | نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین تیغ | گر از آن تیغ ببارد جز تیغ
بر تو کیمو نشود یافت سلیم | بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی | گره ناله ز دل نگشایی
شهرتت آید که درین شهد خاص | خواهی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق | نیست دل کوفتگی زو لایق
ور ز بر قش ز جا تیغ آید | به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او | چشم آنکه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را | ماند در حبس گرفتاری را
بنهد بر پای برون آوردند | بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه | لیک بر نامد ازو شعله آه
رفت از آن ورطه چو آورد برون | پیش یاران ز دهان کرد برون

درمی چند بچندین پاره | تکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سؤالش که چیست | بدر کامل شده پروین چیست
گفت جا داشت درین فصل بهم | زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع همی حاضر بود | که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی‌باکی خویش | شرمم آمد ز جزعناکی خویش
زیر دندان درمم جو جو شد | سکه درهم صبرم نو شد
زو درم سکه نو بر کارم | که بصبر اندر ریگ دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار | سرخ رویی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آیین است | عاقبت همچو شکر شیرین است
لیکن از تلخی آن زهر خروش | کاخر کار شود چشمه نوش

مناجاة در شکر بصبر ممتحن و آن تلخی در شیرینی آن انگبین

ای شکیبانه دل ما از تو | از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی دردانست | صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل | وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قرب از آن مشکلتر | بیخ بجون دل از آن مشکلتر

از کرم

از کرم مشکل ما آسان کن | جامی ما شکر احسان کن
نقش گل زینت ظاهر نو یافت | سر دل کشف سرایر نو یافت
برد از نقش گل از صفحهٔ دل | بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخست | عیشش از بخت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرجامش | که به تلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر | کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پات نیابم تا فرق | یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ چهرهٔ آن لوح منیر | که بود لایح از آن سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط | زان توان حرف رضا خواند و سخط
و دهان چشمی پیکر چشم | دیده با نان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان | مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پرچین بند | تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف | تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف [illegible] نیسان افته / واندرو گوهر چنان افته
در مشامت زده ما سوره نیم / میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دست کار که تنگ و بسی / کارها آید ازو هر نفسی
گفت رانی بود کاری عیش / چاشنی گیری شیرین روش
لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمها را ز زلال آمیزی
تا کند حلق گلو را بنفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار کند از راست / کرده کار همه تن بکم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب و دوست / مشکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه کشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمه چنگ تن تست / که بران نغمه راحت ز تن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی
رهبر ره سپری گام زنی / پای او دو تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / وارهد از مده ساق پای
منزلت جو شوی خاک نشین / مهد عزت نهدت سر بر زین

زانویش

زانویش از چو گنی کاسه سر / یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینه شاه غیب / گر کنی روی در آیینه چه عیب
انجم زینها بتو پرتو فکنست / لختی از نعمت پروردن تست
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل گزین پرده بود پردگیی / نو بنو یافته پروردگیی
عقل و دین پردگی پرده او / علم و دانش همه پرورده اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و رستنت
باشدش مدخلی آن رحمت تست / وز سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و نهایت پس / واجبست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت این که خدا ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت این که دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشه جاه
هرچه زین چرخ گره بر کمرست / نعمت عافیت از جمله بهست
یک بلا یا دو گر آمد بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آوردن

زد حکیمی لب دریا گام — تا کشد تازه شکاری بدام
آروانده اخت داغی ز نظر — ماهی گمکی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل — کرده بر ساحل دریا منزل
سر انداخته فرو برده بخویش — ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین ملال از کوچه — کم زکاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که زناسازی بخت — کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم — نه رسیدن بهوس دست بسیم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت — مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال — کشتیی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست — پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بران تخته سوار — بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین — قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک — ریخت پیچی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند گزین غم بزی — تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک و ز مردون رستی — بهلاکت ز هلاکت رستی
این دم این گنج سلامت که تراست — عمر بی رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت — خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر گزین در پیچ — جز غم و رنج نه چند کله پیچ

مناجاة در اشتغال از شکر و سپاس داری بخوف و رستگاری

ای کشیده بجهان خوان کرم — حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست — نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان — یک نوالست ازان خوان بهان
چون نواله ز نوالیت جدا — زان نوالت جهانی بنوا
گر چه جانی بود از پیچکان — زان نواله بنوایش برسان
گر به آتش بکنی غور رسی — بیکسی کی رسی از بیکسی
بکمال نعمتش بنا کن — به سپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش عام دار — بسپاس نعمش خرم دار
ور کشا پاره شکر ز طوف — زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بخویشی نه / جنبش عاقبت اندیشی نه
کرده کاشانه تهی گاه بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه پر آفت است / وکن را بین که چه پیدا او کن است
آن ز پیدا و فتی بر سر کین / وین ز پیدا اوکنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس پیموده
کر بدل آیت ترسیت بود / ور خرد مندی ترسیت بود
به کجا بل ترس خوری و آشامی / در صف بیخودان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته رخت / پای تا تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک / وز بلندیت بآن تیره مغاک
بروت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازه صور / شق شود بر تو بنت شقه گور

همچو لاله بدر از سینه کفن / با دل غرقه بخون عریان تن
تا بت شعله نمد بر فرق / در عرق کردی ازان شعله غرق
یاد کن زانکه دران روز گران / نامه کرده ز جیب ور است اون
نامه آید بکسی از سوی راست / وان دگر را ز جیب پیکم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال در پله دیگر کون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بماندوه روی یا بنشاط
یا گرانی گذرت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش چشم تو سبکبار دو راه
راه از آنسا که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بروت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم / صیحت نوره و امتاز الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طلب بردارند
صد ازین واقعه هایل پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گوئی همه مغروری چیست / ور زره اهل خرد دوری چیست
کر غرور تو بکاخ و سرای / خوشی منزل و آرایش جای

چون که آدم ز جنان جور آباد — یکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلت کمال — یا گنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن — سورهٔ نعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب — شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش — که چه طوفان غم آمد برسرش
ور بطاعت روی و تعدیست — مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکار انست — که نظرگاه وفادار انست
هر کرا روی به بهبود نداشت — دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور — می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به — جهد کن تا ز خدا ترسی به
هر که در کشتی این ترس نشست — ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

رهروی روی بتنهایی کرد — بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای — قافله دیو و دد جان فرسای
تف نشانش بکشش موج سراب — گردشوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس که نه در پیشش — غیر نعلین نه کس در پس پشتش
روزی از دور یکی شخص عجب — شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پری — که عجب بر سر کار نگری
گو ز امینی ز من بر وی — گفت خایفم پسر دی
گفت نی آدمیم من پریم — لیک چون آدمیان گوهریم
تو کیی مومن وحدت دانی — یا نه در شرک فرو میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم — وز دو کونش جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست — او دولت از یکی او شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی — پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدا دان ز خدا ترسد و بس — ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسند ز خلق — همه وقت از همه کس همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلیست — لیک از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف با من جا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم — فرق ما راز تو دل با دو نیم
تیغ همت همه را در خون غرق — دارد الیک اثر تیغ بفرق

روبهانیم ز خواری گربه / وای اگر شیر زند سرپنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیله‌ها را شکند حمله شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد
بنده جایی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشای برو / گر نبخشایی ای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش بدرخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رضایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بروایح وصال زیستن است و بلوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده / دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته باین نقطه درد
نه برین نقطه دین ار پای / گرد این نقطه چو پرگار برای
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این بر شده کاخ / عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود

گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو پیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقمست / نامه‌شوی تو سحاب کرمست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازلت از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو بداد
بهمین گونه تو بیدار امید / که چو رفتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گرداد کارت / بی درم سود کند بازارت
برد در پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان

ماند حیرت‌زده در صحرایی / چرخ خالی وز زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار / باد آتش زده در هر خس و خار
نه در و خیمه بجز چرخ برین / نه در و سایه بجز روی زمین
سوسمار از تف او در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بست تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گرد وی از باد طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش / سایه زان برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل باران بهار
منزل گم شده بر روی ظلمات / منقطع گشته ز شبهای نجات
دام و دد گرد وی و دندان تیز / اژدها بسته بر او راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید ازو / نا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین

تا بنام

تا بنام تو زنند فال فرج / قرع من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود هم خانه / آشنا را نکند بیگانه
هرکه ره برد بهنجار کیش / نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را
در نبیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پرورده در آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با او سبب روزی کرد / پا ازین مایده برخیز و ببرد
پیر برخواست که ای پاک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
با لبی خشک و دهانی ناخورد / روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا جبریل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از لقمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتادست / کرد ان معبد کفر آبادست

روزیش وا نگرفتم روزی / که نداری دل و دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / وهیش یکدم و سر لقمهٔ درویش
از عتب وا دخلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پر برسید که ای لجهٔ نور / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پر خطائی که رسید / وان جگر سوز عتابی که رسید
پر گفت ار گنهکاره خطاب / آشنا را پی بیگانه خطاب
راه بیگانگیش چون سپرم / زاشنا بیش چرا بر گذرم
رو در آن قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کشف تعرض دل
و بندم رجا در میدان توکل بهفا دون

ای عنایات تو جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
بغت خاطر نومید انجمش / وز رخت جنت جاوید این
مبتلای من و ماییم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بجایی خود اندر نرسیم / بتو بی فضل تو چون در رسیم
پیچ گرفتاری و رسواییها / برهان ما را از ملییها
بو که سر سیت ره در روی یابیم / ور گلستان تو بویی یابیم

جامی

جامی از جان و جهان بگذشت / تا ز امید بلطفت پیوست
دار پیوندش ازان تار قوی / کز بل کهنگیش پیوند نوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش کرده کم
ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد مقدمه هم در توکل که اعتماد بر کفیل ارزاق نفوس
امر بنده بر وکیل علی الاطلاق عنت الاوه و بعد چو اسباب و سماوی

ای در اسباب جهان مانده تو / مانده از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باش از پی پرسی قافله را
قافله بی سبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت از ره از طمع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پردهٔ روی مسبب سبب است / عشق با پرده زدن بس عجب است
ولد حرمانت سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر ره از فرود / پیشه کن کاهلی پای رود
بو که چیزی شود بهبودی / بی تقاضای کلوخ اندودی
ای که ذات تو زو آورده است / نعت و فعل تو رقم کرده اوست

نور او راه تو بوده و دلیل — فضل او رزق ترا گشته کفیل

جهل باشد که از و تابی روی — با کفیلش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی — هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن آنکه چو پنهان بودی تو — بود عمری صدف گوهر تو

داد بی خواست غذا یا خورشت — داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا بکنارش کردی — شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر — گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر

خوردی از مایده بهروزی — سالها بی غم او روزی روزی

غم روزیت چو در جان آویخت — آب شد از دیده و خون دل ریخت

دست و پا چون بمیان آوردی — کار خود را بزبان آوردی

او فتادی ز زیادت طلبی — در کشاکش سبب از بی سببی

گاهی از کسب شدی نفس پرست — گشتی آنکه یمین آلودست

خوردی از آبله صد جرعه خون — زان نشد روزی تو هیچ فزون

گاهی آهنگ تجارت کردی — نقد خانه همه غارت کردی

یا بصحرا ز دست دزد شمرد — یا بدریا ز کفت موج ببرد



گر زمین بهر زراعت کندی — حاصل خود بزمین افکندی

نشد از تخم پراکنده بدل — جز پراکندگی دل حاصل

گاه گشتی بکمند نفس اسیر — سر نهادی بدر شاه و امیر

همه را خوارتر از خود دیدی — رو در او بارتر از خود دیدی

تا نیکی حمله دو دانه بزن — دل ازین کاخ پر افسانه بکن

کسب اسباب ز همت پستی است — ترک اسباب ز بالادستی است

پای بالانه ازین پله پست — ور توکلت علی الله زن دست

کار خود را بخدا باز گذار — گفت نی هیچ ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند — نقد مقصود نثار تو کند

کار وا نه که هر کارگر اوست — پیشه پیش آور سر پیشه ور اوست

سوی تو زوست بلا را روی — وز بلا عاطفت اوست پناه

در پناهندگیش گیر و باش — رو بتاب از همه و با او باش

راست کن تا عدد نیت خویش — باز جو مایه نسبت خویش

تا ز هر وغدغه ساکن باشی — ور هر آفتکده ایمن باشی

خار صحرات ره تنگ ورد — ورد صحبت ده از خار نبرد

بوتراب آن گهر بحر شرف | کاب رو یافت از و خاک نجف
با خود آن دم که جهادش بنماند | مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از مرد و طرف صفها راست | بانگ جنگ آوری از صفها خواست
آمد از بارگی خویش بزیر | با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره از فرش انداخت | تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب | کز نخیرش بشنیدند اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری | از سپر جست برش دور تری
پشتی لشکر بیداران شد | رخنه بند صف همکاران
سائلی گفت که در روز نبرد | کز مهابت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت | شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف | کم ز شبهای عروسی زفاف
از قدمگاه توکل دوری | قایمی بر قدم مغروری
ور در آنکش نه بدل آهنگ کیست | بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست | همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین محکم هست | هر چه آید بتو از دستی هست

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از انجا استشمام نسیم رضا

ای دو عالم همه اجزاء توکل | خار صحرای توکل ز تو گل
جز در آموخت کل تو دهی | توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان از تو شوی راهنمون | سوی روزی رسیهای بیرون
گر دلی تشنه لب پر تب و تاب | چشمهٔ آب برآری ز سراب
گاه از گرسنه جوبی بر شاخ | ریزی از بهر غذا میوه فراخ
ور ره راحجگر شیر دهی | بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار | تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گردابست | مرکز دایرهٔ اسبابست
ده بگلزار توکل راهش | ساز از آن روضه تماشاگاهش
غنچهٔ آن چو شود نافه گشای | بمشامش رسان بوی رضا

عقد سیزدهم در رضا که گره گرامیست
گشاد دشت و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط | مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی | گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم | چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی مجمر فغان چندین عجب
رویت از باد و بتو پر چمن عجب

نیستی گو چه زانحو دمساز
هر چه گویند ترا گویی باز

راست چون چنگ نه زخمه بخروش
چون رسد زخمه درآیی بخروش

زخمه در چنگ برای طرب
تو بآن غمزه دهی عجب

کشته خنجر و راضی باش
هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کارگزاران سوره نیست
جز رضینا بقضا الله نیست

رافع رنج مقامات رضاست
فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا روضه رضوان مطلب
فیض سرچشمه حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن
خوردن آن بخوشی آیین کن

ناوک پیکان قضا بر جان خور
بر چنین چمن منکن همچو سپر

بر بهرت از هر پر دندانه
گر رسد فرق کن از شانه

بلکه آن پیش دل کارآگاه
نیست جز کنگره افسر جاه

ور کند زهر قضا تیغ بلی
دست بیداد جهان از سلی

دارش از دولت اقبال تو بیم
گل نیلوفر بستان امید

ور نهد از شره شعله بمهر
آتشین داغ بجان تو بمهر

وانش از پرورش لطف ازل
تازه تر لاله صحرای امل

شنو از شاخ بجز بوی بهی
گر چه آبی بود از میوه تهی

منحنی میوه همین ز آسیبش
خور ازین باغ چو شیرین سیبش

گره از دل بگشا همچون نی
بگره بند نشستن تا کی

بگشش از بند گشایی املی
تا برآید بخوشی از تو دمی

بند بر بند همه کار جهان
زین سبوها که بود در تو نهان

از سبوها جوهری پیوند
تهی از بو الهوسی بر خوشند

بند ایام گشا دل تو شود
سیر گردون بمراد تو شود

هر که دارد ز مرادات فراغ
نامرادی نشود بر دلش داغ

بهر خویش خواست درین تنگ نفس
عمر خضری که خدا خواهد و بس

هر چه آید بوی از بند گشاد
باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد
رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد آید
با صد اندوه و الم شاد آید

هرگزش هیچ گزندی نرسد
رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلش نشود پرده پیش
هیچ قفلش نشود روی ترش

در حرارت همه راحت چیند / نخل را عین سماحت چیند
هر چه بس از رنج و بلا پیش آید / کمی یک رابرضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته درین سلسله باش
مجرمی جایزه عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشته عفو چو یابی ز عفو / چاک دل را کن ازان رشته رفو
پای برون کش ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که ز رضوان بخطست / خط آن حجت بعد و بخطست

حکایت آن بنده گنهکار که چون دولت عفوش دست
داد بمیدان نیاز پا نهاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

بی ادب بنده ازین بی طلبی / کام زن شد بره بی ادبی
بی ادب ور نه که از لغزش پای / وگر بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش
رفت و با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی
منقبلی زد قدم همراهی / بادی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنود / چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست / گر نه نیسان که تو گرینی گریست
خواجه گفت از مژه زان خون پالاست / کز پس عفو طلب کار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / پی رضا جویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل دگری ناخشنود / بزبان عفو کیش دارد سود
هر چه او کرد بصورت بجلست / لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن
وازانجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان
قبله همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبم / روضه جنت رضایت طلبم
بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم
از تحظ لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفته شبنم تست — داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست — مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست — مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان — بر سر خوان رضایش بنشان
بخشش جام محبت بر دست — سازش از نشئه آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعه جمال و انجذاب روح بمشاهده جمال ذات

ای دلت شاه سراپرده عشق — جان تو زخم بلا خورده عشق
عشق پروانه شمع ازلست — داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشقست — گرم رفتاری مهر از عشقست
خاک یک جرعه از آن جام گرفت — که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جانست — جان ازو زنده جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب — گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده است — نیست دان هرچه نه زو پاینده است
عشق هرجا بود اکسیر گرست — مس ز خاصیت اکسیر زرست

گونه

گونه چون زر عاشق گواست — کانچه شد گفته بود روشن ازوست
عشق نه کار جهان ساختن است — بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق نی لاف بقا دوختن است — بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن به که ز خود باز رهد — نغمه ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد — نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست بود — هرچه جز دوست همه پوست بود
هرچه با دوست دهد پیوندش — شود از فرط محبت بندش
گر دهد خار ز پیراهن او — گر سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش — عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد — بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود در دو کف دیده بود — چشمش از خشم نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد — نام او ورد زبانش باشد
زندگیش گذرد از همه سال — ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را — سر نهد ضربت فرمانش را
زنده دم چو بگویند که بمیر — شود از جام ازل جرعه پذیر

وانچه از دوست حجابش گردد / برخ وصل نقابش گردد

نشود در طلب زید خوبی او / نزید جز به رضا جوییِ او

ترک خشنودیِ اغیار کند / به رضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش گیرد

باشد از لذت صحبت رجحان / لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی‌وار / عاقبت خشک لب آید به کنار

هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کنند در نظرش جلوه‌گری

کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از هر نظرش

غنچه‌سان باشدش اندر زبری / دل پر از یار و ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم

گل جهان در نظرش خار رمان / نشود بهر گل از خار رمان

برخ تازه گل و خشک گیاه / نکند جز به یکی چشم نگاه

نیست آن قاعدهٔ عشق و وفا / نیست این لازمهٔ صدق و صفا

یا مکن بهره از عشق خروش / یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و بسبب کجی روی خود خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله کج بشکست / بر گل از سنبل تر غالیه بست

داد مشکانه معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و گرد هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون شفق مالامال

کرد در قبلهٔ او روی امید / ساخت فرش رهِ او موی سفید

گوهر اشک بر مژگان می‌سفت / وز دو دیده گهر افشان می‌گفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو به دیوانگیم

لاله‌سان سوخته داغ توام / سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف به حالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان نفسی باز نگر

که در آن منظره گل رخسارست / که جهان از رخ او گلزارست

او چو خورشید فلک من ماهیم / من کمین بندهٔ او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند

پر بیچاره چو آن سو نگریست / که به بیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکند از پیش / داد چون سایه بخاک آرامش

کاکله بامارهٔ سودا بسپرد / نیست بالایی که دگر جا نگرد

هست آیین دوبینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ / پر می عشق تو خمخانهٔ چرخ

ما درین جمکده مستان توایم / دست بر فرق ز دستان توایم

رفته‌ایم از تو چو پیمانه ز دست / دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید

به که از ما برهانی ما را / وا من از ما بنشانی ما را

دل ما کی بحقیقت گرو ست / نافه کوشش او گنده رو ست

پای دل مانده بگل پیوندش / از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره وار ز آوار کیش / کند پای پر از بار کیش

زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی نعم خویش دهش

محمل عشق مقامش گردان / رتبهٔ شوق زمامش گردان

عقد پنجم در شوق که کمندیست برانندهٔ بکعبهٔ
وصال و زمامیست رسانندهٔ بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق گر قاید راهت نشود / کعبهٔ وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل دور است / جاذب خاطر مهجور است

شوق کوتاه کند راه دراز / بر رخ مرد به بندد در آز

شوق برق است نشیمن افروز / مانع ره شده را خرمن سوز

کوه بس رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب / نشود کشته بصد دریا آب

هر چه تسکین دهیست ز رس است / آن نه شوقست هوا و هوس است

بهوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس از بست زبان خالی / سایه‌اش مایهٔ بی اقبالی

نه از و گشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته بر اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس هوا پر شر و شور
چشمش از ظلمت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت گلخن
دل او پرده کی پرده آز / مانده در چهره او پرده آز
دستش از بازوی خذلان بحج / زده در دامن حرمان پنجه
پای او در سپر کوی خطا / گام ها پای بپای نفس و هوا
معده غارتگر رخت و حام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت گر کر / رام با زمزمه رامشگر
ژاژ خایی ببر و دندانش / نزل پستور لب خندانش
شیخش آبستن زرق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گه گاه / بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید / کرد پرواز چو مرغان و پرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی / کرد طی بادیه را بدمی

وان دگر آتش کرامت انگیخت / لشکری را بدعای خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره و رسم آن گیرد / شیوه راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی / نه بده بهره بجز روسیهی
صدق باید که شود شوق فزای / تا بمقصود شود راه نمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نکند اورد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود از جهل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم در شکند / رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست / افتدش ماهی مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شسته و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق اخلاص جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط / زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بزم خلافت دو نگار / هر دو در طلعت خورشید عذار
آن یکی پرده یکی پرده نواز / چنگ ناهید ازو یافته ساز

عکس گلگونهٔ رخسارش گل / بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کلهگوشهٔ جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب

هر دو بوده بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار

لیکن از دست رقیبان غیور / می‌طپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دیگرگون شد / پرده‌گی را غم عشق افزون شد

پردهٔ نور پس پرده بساخت / چنگ را نغمه بجان پرده نواخت

گفت صوفی که دگر وقت رسید / کایاز پرده گشادیم دید

سوختم از دل غمخوارهٔ خویش / به که سازم بس ازین چارهٔ خویش

دست زد پرده ز رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد

همچو دی کرد و دل از خود پرداخت / باز خود در خطر موج انداخت

بود در طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام

میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب / خواست تسکین ده آن شعله ز آب

دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام

گشته صد چشم سوی خواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گوی از لب خاموش بهم

لب بلب روی بروی بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمه ز شوق تو فلک / سر بپیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق تو ایم / بندهٔ داغ و سگ طوق تو ایم

گر نه با طوق وفایت ز سگیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن

گر نه از ساغر وصلت نکشیم / بجگرخواری شوق تو خوشیم

هست مهر تو جگرخواری ما / عزت ما و جگرخواری ما

باد در لجهٔ این بحر سراب / جانی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او

هرچه جز شوق تو در جان کار / کار رو افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بزند از کف غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محب جهت
بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب با غیر

ای بهر غیر گشاده نظری / در دولت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تاکی / لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر چون و خبر از یار که چه
دیده از غیر ز غیرت دور است / غیر چون در دو جهان مزدور است
دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر بگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووش / به که چاووش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش نه بود راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده / یکدم محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن
لیکن آن داعیه چون ذو الهیان / که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان زو عامست / همه بر خود و نه خود هم عامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد و بفریب از آدم

آن خود از روی تو افتد بر تو / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرو از آن شیوه پر شور خویش / لعن را طوق بگردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هرچه نه او مهرگسل
رشته مهر دو پیوندی / با وی انباز و گر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشقبازی همه با ساز کنی
گاه با شاه مهوش باشی / بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
گه سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی امید
گه کنی جای ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافریست / بخدا زین همه شرک آوریست
نیست بر شرک کسی رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به
چون که شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی
بر آنجا دل آلایش پاک / صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون زند پر ز غمش / کی پرد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق نیاز / با لبش گو که چه سان گوید راز

دیده کز دل نکنی خونبارش / نیست شایستهٔ کی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیدهٔ خویش / بس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو بی رنج کشی / رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع مجبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال او ننگریست

بیدلی داغ دلفروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست لقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود

دم بدم جلوهٔ دیگر می دید / وز جمالش گل دیگر می چید

چرخ ازانجا که ستم دین وی است / قطع یاران ز ستم آیین وی است

خواست تا خانه براندازد شان / ره در کوی دگر سازد شان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر راه وداع استادند

عاشق دلشده بر دوش فغان / برخ از خون جگر اشک فشان

چشم تر ناشده را زو مسمار / تا نه بیند پس از آن طلعت یار

لیک یک دیده او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند

رشکش آمد که بچشمی که نریخت / اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش نگذرد

بعد چندی که رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند

هر زمان دیده بر ویش بگشاد / کاشش از دولت دیدار زداد

مناجات در آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب را سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / صیقل آینهٔ غیر نمای

جلوه گر در همه اغیار تویی / وز همه گشته نمودار تویی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت ازو

هر کسی جز تو بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند

گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی

جامی از غیر تو بردوخته چشم / وز جمال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن کاشانه باز

رو بگردان ز در دوری اش / هجرت آموز ز مهجوری اش

سوز او ساز فزون روز بود / ز آتش غیرت غیرت افروز

وادی بعد برو کوته کن / بسراپردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صفت دوران قرب دم / ره زدوان ز تو در عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست بشب گیر قرار

دور ازین روز و شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست / بادب بایدت از دوری رست

گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زنند / نام خود بردرم قرب زنند

پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز مطموره خاک

بر سر آب نهادند قدم / بر سر از ماه کشیدند علم

گرم ز آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان بسپهر چرخ کبود

یکیک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از پی کرسی پایه / عرش افگند بسرشان سایه

سر بران سایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان

در ده دولت نه پی چتر جستند / ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشود ایشانرا / قرب بر قرب فزود ایشانرا

چشمشان سرمهٔ اقبال کشید / دیدن قرب نشد بلاه دید

غرقه در وصل و ز وصل آگه نی / جز از ان قبلهٔ اصل آگه نی

پردهٔ قربتشان آمده جا / فارغ از پرده در خوف و رجا

لیک آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن بیکاهند

گر چه از قرب نوازش یابند / هردم از بیم گدازش یابند

گر بهاو آن بزوال انجامد / بدل اندوه و ملال آرامد

حالشان باشد ازان دیگرگون / دیده پر آب بود دل پر خون

چهره دولتشان گرد و زرد / نفس غیرتشان آید سرد

شعله در رشتهٔ جان اندازد / شمع سان از تف آن بگدازد

حکایت سوال و جواب ذو النون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذو النون / آن با سر حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم   نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال   کردم از روی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد   که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری سر من شور کسیست   کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار تو نزدیکست   یا چو شب دورت ازو تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر   خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو   یا ستمکار و جفا جوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر   بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه   با تو همواره بود در خانه
همه از کار تو بود در همه کار   بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه   سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری   به که زین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست   جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال   نیست در بعد جز امید وصال
آتش وهم دل و جان سوزد   شمع امید روان افروزد

مناجات در اشتغال از قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی   چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان   لیک دورند ازین فهم کسان
قرب تو گر ننهد پیش قدم   باز گردد همه عالم بعدم
گر نه دور از تو نشینند همه کس   مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره برند   وز سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست   وصل جستن بسفر مهجوریست
روز جایی که ز قربت دورست   تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده   رهی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیز ز قرب تو ضیا   در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبت نظر حق

ای بر افکنده ز رخ ستر حیا   هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی مکن اختر وار   همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعه تخم وفاست   نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز   تا نشد ابر بر آن باران ریز

خوی کز برّ رخ زحیا دارد گل ... زان بسی تشویر ها دارد گل

غنچه کز شرم رخ بسته نقاب ... زان نقابست درو گوهر آب

لعل و زر باشد از آن حاصل او ... منبسط گشته زشادی دل او

لاله کز شرم بدل دارد داغ ... سرخ رو گشته از آنست بباغ

بنگر آن سوسن شرمنده که چون ... از زبان مانده حرفش بیرون

لاجرم وصف سوری و سمن ... شد بآزادی مشهور چمن

خیره چشمست ببستان نرگس ... که زده جام بپستان نرگس

زان سبب دیده‌اش از نور تهی ... مانده بی خاصیت نور رهی

خوی که از شرم شنیده بچمن ... تازه رو باشد ازو شاه دین

نگه بر صخرهٔ صما شب تار ... که بود در تک چه در بن غار

از نقود و بصر نور فشان ... پنهان از نظر موز نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز ... تو هم از ناظرش دیده فروز

ناظر ناظری او همی باش ... حاضر حاضری او همی باش

بو که شرمندگیت آید پیش ... که تبابی زکنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه ... نگرانه که وی از وه ورنگاه

شرم داری زکنه در گذری ... پردهٔ عصمت خود را ندری

شرم بادت زخداوند جهان ... کو بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظرش بیگه و گاه ... تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشتا
دیدهٔ یوسف آمد نا حق را ناظر خود و از زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز ره کنعانی ... ماند در دایرهٔ حیرانی

بازوی عشق بر و زور آورد ... تخمی بحر درو شور آورد

کردش از انجمن بیدایی ... جای در زاویهٔ تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش ... پردهٔ علقت الابوابش

دامن عصمتش آن گرد ربا ... میل همت چه و پرهیز بها

شوق بگسست زکف برد و لجام ... مرد و گشتند زبیم طالب کام

آنکهان جست زلیخا از جای ... از سر تخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی ... پرده پوشید برخسار کسی

یوسفش گفت بصد گونه شگفت ... کز چه چیزست پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب ... پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم
روی بر خاک پرستار ویم

شرمم آید که پس از چندین سال
پیشم فاش وی ناخوش خصال

گفت یوسف که نه تا ناظرم
من بدین شرم سزاوارترم

تو ازین پیکر بی نفع و ضرر
که خود آراستی از گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش
دیده می بندیش از دیدن خویش

من از آن پاک که نفع و ضر از وست
بحر و کان پر زر و پر گوهر از وست

چون نباشم خجل و شرمنده
سر تشویر به پیش افکنده

این سخن گفت و بدر روی نهاد
بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریه بتحقیق بحقایق

ای جهانی ز جهان سر خویش
برده از شرم تو زیر پر خویش

کار آدم ز حیات شد بخت
ستر خود ساخته از برگ درخت

شب ز انجم نظر افروخته است
چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم کرده رخت کار سپهر
اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که کمین بنده تست
در ره عجز سر افکنده تست

چون مه آورده رخ اندر کمیست
حلقه گشته بدر محرمیست

محرم حلقه دار کشان
وز ره بیهوده باز کشان

گر بود حرص و هوا را بنده
سازش از بندگیش شرمنده

چون بسر بندگی افتاده شود
هر چه شرم آرد از آن ساده شود

زن رقم بر ورق ساده کیش
حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حریه که طوق بندگی حق از گردن نهادنست و ربقه بندگی خلق را از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود
چترت خیل ملک را مسجود

سایه بان حرمت چرخ برین
تخت گاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت
وحملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر
کان پی نیت تو داده گهر

بحر هم بهر نثار تو درست
بهر تو حیله گر و حیله ورست

کرده پر حلقه در از صدفت
که نهد پیش تو در جان کفت

از پی مطبخ تو جانوران
گله گله بدر و دشت چران

باغ صد میوه خوش پرورده
نقل بزم تو مهیا کرده

هر چه زیر فلک بی سر و بن
مت القصه جلوی وچه کن

همه بهر تو و تو بهر خودی / یکدم از زرقهٔ غفلت بدر آی

باز گو بکن این وضع بدیع / گر وضیعی نبود کار رفیع

نیستی با وجود صاحب سوی / در میان وی بهر خارجی

نیستی آب جو آلوده ولی / در میان نیز بهر آلای گلی

نیستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی ببالا و پستی

گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش

از جهان سرکشی آزاد کیست / بجهان پستگی افتاد کیست

تا کی بندهٔ هر خس باشی / بندهٔ سرکش و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ازلست / کش بهستی نه عوض نه بدلست

از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بندگیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی

شاه فرد است مشو بیهده گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد

دست زآلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی

پای همت بدر از این در و دیر / دل بپرداز ز آویزش غیر

بنده شو ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده

گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد از آن آتش خوش

زیر این دایرهٔ زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری

رونق گل مطلب از خارش / مشو از بند عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او بر تابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خاریش گل عزت شکفتی
و جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خاری میداد

خارکش پیری با دلق درشت / پشتهٔ خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانهٔ شکری میکاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمدن شه گذارش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت و زنی زینسان گام / دولت چیست عزیزی کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر بخندید که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کز فلان چاشت و بهمان شامم / نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت
بر در شاه و گدا بنده نکرد / پرده حرص شتابنده نکرد
داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حیرت بفتوت

ای علم عزت باید شادیها / بر درت بندگی شادی ما
بنده خاص ترا نیست پسند / برون از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان / ز عیان بسته چه چیزی ز نهان
جا گرفته بر خاک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز رو یکی کس / روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خوی اجابت چشم قبول
بر در تو عز قبولیش بده / دوریست از وی و خویشش بده
بر وی افشان زره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بی دردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن
خلق نهادن است نه زیر بار خلق ایستادن

ای گرفتار طبع فرومایه خویش / بیزی کام تن و دایه خویش
خاطر از دایه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن
هر چه دگری جز مردی نیست / سر وی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دستان باش / در پی حاجت بی دستان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم از عیب بدان تنگ مکن / بملامت دل ایشان مشکن
در گذر از گنه ازو گران / چون به بینی گنهی در دگران

باش چون بحر ز آلایش پاک / پر آلایش از آلایش پاک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران پیش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج / بس خرابی که شود پر ز گنج
با همه باش بصلح آوری / گر نباشد بمیان داوری
همچو آن پخته خاک از خس و خار / که زند آب بدان ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی / پشت پا را نرسد زان گردی
ور بسوی آوریت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود اشکن بخواری و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هواپرور تست / گر نه صد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم
گر بود ماهیی و گر زر دشتی / روی درهم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هر چه بدهی بکسی باز مجوی / دل ز اندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشید چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد

هر چه خندان بدهان بتواند / گو بگریه گریان بستاند
تا توانی مکشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست / واقف قصد هنرمندان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور / دیده از دیدن آن داری کور
تو که از چون تو نکوکرداری / بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق
که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینا می‌فرمود
تا معشوق نداند که عیب او را می‌بیند و آن خاطرا

آن جوانمرد زنی زیبا داشت / خانه دل بجمالش آراست
لیک از آن پیش که پیوندند بهم / وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند / ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار / مانده بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پر زده شد / خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده جوان قصه شنید / دیده بربست و بتن خرقه برید

مردم از درد و فغانی میکرد / دردمندانه پنهانی میکرد
گر از آن درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد / وز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن مرد و بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
وه که کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکوزن چو پس از سالی بیست / که درین دیر پرآفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد / دو حالی دم پنهانی زد
لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آه از روز که آن غیرت حور / ماند از آبه در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم / فارغ از دیدن او بنشستم
تا مبادا که من آن بی چشم / دامن خاطر ازو بی چشم
در دلش ناید ازو اندوهی / بضمیرش نرسد کروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسراپرده جاوید نشست
فارغ از رسم غم افزایی خویش / کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت اینست / حد آیین فتوت اینست

مناجات در اشتغال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم / در وفای تو جوانمردانیم
جز بنیت جهان گردی ها / جز بجان نیست جوانمردی ها
فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایه جانبازی یافت
سر تویی خیل سرافرازان را / جان تویی سکه جانبازان را
جانی از رنج طلب آمده سیر / بر درت میکند و زیر بزیر
تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده بره خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و درونی تیره / شد بر و بیهده گویی چیره
فیض نوریش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و هشتم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر
و باطن را برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای که گرده زبان ز دروغ / برده بهتان ز کلام فروغ
این نه شایسته مرد ره است / گر زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیز درجا خللیست / راستی رستی تو خوش مثلیست
راست جو راست بگو راست گزین / راست گو راست بین راست شنو
تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است
ره رقمهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر
هر همه تخته ابجد یکبار / که در آید الف اول شمار
گر سبب جویی و حکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی
راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افزا ز فرودستی تست
اثر کذب بود هیچکسی / بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح صادق زند از کذب نفس / نور او گیرد و نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش ز افق است بلند
دل اگر صدق پسندیت بود / بر همه خلق بلندیت بود
ور کند از کذب گزینت علمی / علم او نشنیده بپیمی
صادق پیش از آن که صدیق شوی / گو مرتبه تحقیق شوی
گر چه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر همه گر انصاف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی
آنکه صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا انجامد
در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند
بر فشد بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او
نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر
تو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از گزند مار راستی رست

وآن نماز است ببرکت وی بر آستان سوخت

ره روی کعبه تمنا نهاد | لیکنش باد ازان وامید اوفتاد
کعبه‌اش بود پسی مادر او | طوف همی کرد بگرد سر او
نیک زن رخت چو زین خانه بست | ثمن خانه‌اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار | جیب را مخزن پنجه دینار
بود چون راست رو و راستی سرشت | شیوه او راستی از نه بهشت
گفت در جیب پی توشه راه | نیست ز نقد زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آر هان | هرچه داری ز تک جیب نهان
بستد از او یکایک بشمرد | بوسه‌ها داد و به رو باز سپرد
گفت کاین فتح از این راستیم | در کم و کاست کم و کاستیم
صدق تو از کذب رهانید مرا | پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق تو ام صید تو ساخت | آهوی دام و سگ قید تو ساخت
بس بالحاح و نیاز غالب | ساخت بر مرکب خویشش راکب
که بدین راحله ره را کن طی | که همت میرسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست افشاند | در پی او بجرم راحله راند

هر دو بوده بهم پیر و مرید | تا اجل پرده صحبت بدرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نور رخت علم صبح سفید | صادق از نور تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدق قسیم علم | جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا کی جامه جان چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما فکن | تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی | تا کی از ابتغامات کسی
همت از کشمکش نفس نژند | جامی از ناکسی خود کمست
ده از کرم روان و اپیش | برهان از کسی و ناکیش
گرچه راهی بخطا پیموده | از علمای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد هشتم در اخلاص که پای همت بر نعیم فانی نهادنست و گردن ارادت از ربقه ریا گشادن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا | میدهد جنبش تو باد هوا

تا کی از باد و هوا جنبیدن / چون سکونیست خوش آرمیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باشد و بس

چون هوا آمد جنبش کم کن / کوه‌سان پا بزمین محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای / بر هوا پا منه و در ره وای

دام ازین وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یکرویی کن / خلق بگذار و خداجویی کن

تا کی از دین سپری او حق را / کز پی خلق پرستی حق را

چون نباشد نظر حق تو با / دانه چون مرغ شوی وقت نماز

نی آن کو نبی سجده چنین / کو پی سجده برو رو بزمین

وقت سجده که سوی خانه بود / وقت چیدن یک دانه بود

نه دران سجده وقاری بودت / نه بدل هوش و قراری بودت

در بود همچو توئی حاضر تو / که دران سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو سجده شناس / همچو درگاه سر گاو خراس

سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهره جان چرک بود

رشحی از چشمه اخلاص بجوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افگندن

نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن

دل ز اسباب جهان وا دادن / دیده بر جور جهان بنهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز تردید و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو شود / جرعه وصل بجام تو شود

لهو تو جد شود و سهو صواب / نزل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اقبال شوی / محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعا و
استغفار ندانست و دست اخلاص بامین برداشت
هرچند آن دعا نبود اما از مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بانواع سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق بخوبان عرب / یکی از نی و از اسباب طرب

تا کسان مخلصی از ملک عجم / زد بر منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش راه نبود / وز زبان عرب آگاه نبود
شد کاتش که دعائی خواند / سخن از حمد و ثنا میخواند
طلب عفو گنه کاریهات / بر در لطف عفو زاریهات
او هم انجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند / باهم اسرار عیان میکردند
او بتقلید هم آن را میگفت / گوهر اشک ز مژگان میسفت
حشو میگفت و دعا پنداشت / ذم همیخواند و ثنا پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت درباره وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد طلبان دعوت از نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور
گرد از اخلاص بتقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص خویش
دید اخلاص ز خود اشراک است / نفی اشراک نه از ادراک است

کا

کار مخلص نه بنقص است و خلل / گر ازو تازه تقیح است بدل
گر مخلص ز دوی و قبح زشت / گر او هست قبیح تو درست
بی تو جامی سینه این بیخ / بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زدی ویران کن / همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند
دارد در سایه انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
کن از حرص و هوا پاک تنش / گوهر جود نه اندر دو تنش

عقد ششم در بذل وجود که اول آن
عطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو پرگار شده / دین تو در سر دینار شده
گنج جود است کف تو پی بند / از سر انگشت برانجا ده بند
دست بسته بود از جود درشت / بهر آز از درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید مدخل / مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود وی از خوی خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه جود بساحت بگشای / بدرم جود و راحت بگشای

غنچه سان خود چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل از طبق

موجب فیض بود جمع درم / مایهٔ بسط و طرب بذل کرم

پر مکن کف را که پیشی و کمی / فیض و بسط از درم و بی درمی

باش چون غنچه که مشت از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که ز زر و بی زریش / میدهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان همچو کمر مپسندان / جز پی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر

هر چه داری ز در و گوهر ناب / زیر بر خاک و برا همچو سحاب

هان مغتر از فلکی ازیک تن / بار منت منهش بر گردن

گوهی از فقر اگر آید پیش / گاهی از منت از آن باشد بیش

چون عطا بخشش خدا آمد و بس / که روا نانهد منت کس

در کرم حیله گری پیش منه / بود از رهگذری پیش منه

چیست چندین غلطوت و بحر / پشت لب بر زدن و باد بروت

کیسه پر شیر ز ابلهان که شنید / کاسهٔ گرم تر از آتش که دید

هر زر و مال که بخشیده همی / باید از وجه پسندیده همی

بستم مال ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم پیش کسان

نیست لایق تر از این هیچ کرم / گر کسان باز کشی دست ستم

قحبه گر کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرار شر است / بخل او نخل سعادت ثمر است

مالت از دزد و تبار اج فرستد / به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که بمیحه بارد / زان چه حاصل که به دریا بارد

میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند ابر رو دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی

می و نقل کنی یا وریش / مطرب و شاهد و شمع آورش

ظالم زور ز زر یافته دست / ظلم را تیغ زر اندوده است

از زر و سیم بر او جود مکن / ظلم را تیغ زر اندوده مکن

هر چه بخشی بگدا بیری دکری / آن نه جود است که چیست و بتری

تخم تلبیس بود دانهٔ دام / نیست بر گرسنه فرغان انعام

صید گر دانه کری افشاند / میکند حیله که جان بستاند

همتی ورز درین کاخ خطیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر

فیض خود ریز بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی کرد دراز

بر عطا صیت ثنای مطلب / وز عطا خواه جزای مطلب

ور رسد زو صدت گنج گهنگ / بازده گرچه فتد کار بتنگ

حکایت آن اعرابی که در مقابله احسان کرم بره دنبه مهمانرا تجویف از زخم سنان باز پس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد حلقه پذیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن حله کردند نزول

خاست و از بهر مهمانیشان / شتری برد بقربانیشان

روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد

عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی از داده دوشین امروز

گفت حاشا که به پس مانده دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش

روز دیگر بکرم ورزی پشت / کرد محکم شتری دیگر کشت

بعد از آن بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد

قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند / بدره زر بعیالش دادند

دور نا گشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده

آمد آن طرفه اعرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه

گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند

خاست بدره بکف و نیزه بدوش / وز پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه

بود مهمانیم از محض کرم / نه جو بیع ازپی دینار و درم

داده خویش ز من بستانید / پس رواحل ره خود رانید

ورنه تا جان برود از تنشان / در تن از نیزه کنم روزنشان

داده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در استقلال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت با دو کف

ما که لب تشنه ز احسان توایم / کشتی افتاده بطوفان توایم

نظر لطف بدین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار

خیمه تا بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن

پرده ظلمت ما برگشای / صفوت گوهر ما رابنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بنده پرشد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت را زبلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانه دوران دو رنگ / زخم زد بر دل تو گربه پلنگ
حرص در جان تو موشیست بگوش / تا بخرمن نرسد آفت موش
گر دو عالم زبر و زیر شود / دیده حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زبری / یافت چشمیست تهی ز سیری

چند از شوی مهر پل / چیست زین عمر درازت حاصل
دولت از آز پر و از کم‌ست / ماهی آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بسته دام
حرص در کن مکن دین نهرست / حرص مرگش مکش خود خطرست
گلشن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه از ناف ریاحین بیزد
گنج لا یغنی از وی گهریست / مال لا ینفد از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خردست / وین خبر مایه عز ابدست
فاقه قاف قناعت عنقا / نیست جز قانع از انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنجست / هم قناعت که قناعت گنجست
دینی که گم گو ترا هست پسند / چون و چه دوست بجان شو خورسند
کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسودست / طامع اندر طمع بیهودست
هر چه دادند بدان داده بساز / سوی ناآمده گردن مفراز
در قناعت که ترا راست رسا / گر همین عزت نفس است بس است

گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آزادم یابی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیمی که از تره زار جهان بشاخی [illegible]
قناعت کرده بود و از خوان جهانبانان دندان طمع برکنده

میشد آن خاصگی شاه بدست / برکنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
از تره هرچه همی ماند از آب / طعمه میساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ / نه بکار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت
لقمهٔ بره که با تره خوری / به ز تره که بی بره خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری / بجز اینگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بدست / خوردن بره میفتد بشکست
گر بخدمت شاهت چو کمند / فکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی پر دن / نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سرافکنده شوی / به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست / بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه / بندهات بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توایم / بندهی و بندهٔ فرمان توایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما باغ قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است / هرچه گوییم از آن افزون است
زان گرفتار رضا هیچ نشویم / گر تو هم جز بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بسر بر سامان / رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحهٔ دینارش زن
زآتش عشق شرار انگیزش / بره قرب قرار انگیزش

پشت گرمی که نه در دست شکست / بلکه کوب تواضع کن پست

عقد سی‌ام در تواضع که شاخ پر بار بلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای کشیده سرت از چرخ برین / جز به نخوت ننهی پا بر زمین

میروی دامن اجلال کشان / آستین بر همه کونین فشان

کرده راست گه گذشتن ز میغ / داری از دیده خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش / بعلیکی نگشایی لب خویش

این چه جاه است و جلالت که تراست / وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه ز چشمت بفقیران نظری / نه ز پایت بااسیران گذری

پری از خویش و ز جز خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زان که خبردار بود

شو چو مردان منی از خویش افکن / نه منی گیر و منی جوی چو زن

هست اصل کدرت ما و منی / تا کی از بد کدری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ / گشت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز جسارت مسپر / ور حقارت بحقیران منگر

بس کجا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانت خالی

پیش چشمش چو شوی سیر نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صحبت شاهان پیش ضمیر / غیر بازیچه شب میر و وزیر

وای گر تو بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود / رشته جانت کلوپیچ شود

به ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را

سر از آنجا که همه پای نهند / بوسه زن تا که بهر جای نهند

دو سرکش ز هنرها عار است / پشت خم خاصیت پر بار است

شاخ بی میوه کشد سر ز قیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین زد بر سر / شد لگدکوب ابی و استکبر

ور تواضع بصفی داد خدا / ثمه تاب علیه و هدی

سرفرازی کن ازینکه پری / که بود کار فلک کینه بری

چون بود کینه تو در فلک / بشود دعوی کبریت را چه نمک

مغز از جیب نهی کی لافد / پسته چون پوک بود بشکافد

سر نهادن که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس دغاست

سگ بی لقمه چو دم جنباند / عاقل از آن نه تواضع داند

بهتر از سبلت آنکس دم سگ ‌‌ ‌ ‌ که بر او بهر طمع خندد که
هر تواضع که پی منفعت است ‌ ‌ از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد ‌ ‌ گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند کسی ناسره است ‌ ‌ سر فرو کن بسته توبره است
کانچه گفت او بته توبره است ‌ ‌ یا نه بر تو سخنی ناسره است
ز اول و آخر خود یادی کن ‌ ‌ خویش را هیچ بجو دار شادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه ‌ ‌ نکته دان شو بیقین تا که چه

حکایت پیران آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده‌ای از نخوت جاه ‌ ‌ میخرامید ظریفانه براه
بتبختر قدمی بر میداشت ‌ ‌ وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده ‌ ‌ دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو ‌ ‌ پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست خوش پیش خدای ‌ ‌ باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت ‌ ‌ بانک برداشت زنادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری ‌ ‌ میشناسی که کیم گفت آری

اولت بودی یکی قطره آب ‌ ‌ گر از آن شستن ثوب است ثواب
از شکم تا بکنار آمدنت ‌ ‌ از ره بول دو بار آمدنت
و آخرت جیفه افتاده بخاک ‌ ‌ کرده پنهان بکلی تیره مغاک
بر تو آن پرده بعوض ار بدرند ‌ ‌ چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است ‌ ‌ روز و شب کار تو سرگین‌کشی است
تنت آراسته از گوهر و در ‌ ‌ چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بگو و نیست شناساوریت ‌ ‌ لب گشادم بثنا شاکریت
از من این نکته فراموش مکن ‌ ‌ مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در اشتغال از تواضع و حلم و ابا

ای وجود همه پیش تو عدم ‌ ‌ چرخ را پشت تواضع تو خم
با همه رفعت خود چرخ برین ‌ ‌ بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بحقیقت خوار کند ‌ ‌ کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست ‌ ‌ نکهت کار گذاری از تست
با بجو نخواری خواریت خوشیم ‌ ‌ از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست ‌ ‌ خواری کز تو سبکباری ماست

جامی از عزت و خواری رسته / گر شکر گذاری بسته

گر تواضع جو سر افراختیش / سایه گر بنیداختیش

نیستش چون پر زر کلاه / وارهش از خاصیت کبر نگاه

کیک خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعضی از فضایل انسان خوب حلم و وقار

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم

از خسی آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته

خار خشکی که زند صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن

آب حلم ار نزنی این آتش را / هر تن پا نکشی این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند / لبت آلوده بنا خوش مپسند

بهر آزار کسش تیغ زبان / بر زبونان مکذر تیغ زبان

در زبان پهن مکن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی مسکین

دم بدم بر تنی از جرم بری / پر مکن مشت ز بیداد گری

لب فرو بند ز دندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم

چون ستوران چرون ز حد چند / سپری زخم به دندان و لگد

خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا

ساز وا روت بگیرد پی رست / دوزخ اماج سهام شررت

رویت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه / گر رسد بر دل از آن رنج و ستوه

رو در آن کوه کن از موج غضب / پیش از آن کت گذرد موج زلب

حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست

روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند

سالها راه کند بیهودی / قدم سعی برو فر سودی

هر چه کردی نه پسندیده خدای / که خلد نشتر خاریت بپای

تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش غیر بیفروز اخگر

خرده بر کم خردان پیش مگیر / رنج نیکان و بدان پیش مگیر

هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندی نهد آزادش کن

نیک اندیش به اندیشان باش / مصلحت کوش خطا کیشان باش

گنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صفت عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشتی نکث منتقی
گر نه خواهی روش احسانست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایرهٔ انسانی
مردم از دیو پریشان چه شوی / وز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / میدهم کر دهشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان
که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل از غم گنجا / شده درین دیرده در گوشه نشین
در صحبت بر خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیده هر چند جب و راست شتافت / هیچ بره زنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در صومعهٔ او بی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شوم رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آوردست / خالی از فایده کاری کردست

در پی دین دگر وه نزول / هر گران دین نزویم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت وران پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا جه پرسی و صواب / گو نیست بر هیچ صدق و ثواب
گفت از مکر تو آگاه منم / گفت و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده هیچ رو بیت ما و خوری / برهمت یکی و سخن راست بگوی
که درین دایره دیر بگشت / کی بر این طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از طلعت خشم / پرده شان بسته شود از چشم
دانش و بینشان گم گردد / پشت دین داریشان خم گردد
همچو گوی بکف نو زادان / یک یک از زد و یر روش شادان
پیش جوکان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در استغفال از حلم بشر و طلاقت وجه

ای ز حکمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی از آن هیچ شکوه
کوه حلم تو صد احسانست / جان ما در تن از آن رقصانست

زان تو امت سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک / دور زان چشم ز دور فلک
هر سماعی که نه جاویدانیست / نه سماعیست که سرگردانیست
پا که با هستی خود کوفتن است / فرق خود در لگدکوفتن است
جامی از دست خود از دست شده / وز لگدکوب خودی پست شده
از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بچمن جلوه دهست / بر چنینش ز نکان صد گرهست
پرده از چشم تعینش گشای / گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و فراخ که چین انقباض جبین پ
یمودختن است و زبان انبساط سخنان شیرین پرداخت

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوبی خوب تو صورتگر چین
ابرویت راست بهر موکری / هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکته شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون ز صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایی سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت

دولت صد گره از ناوانیست / شادیان گره پیشانیست
از تو جوی چو ما هموارست / بر رخ آب گره ناچارست
از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا نبود در دل خاک
گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
میگریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر از رنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش رویی چیست / چند خواهی ترش رویی زیست
به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید / وز شکرخنده روان افزاید
پر گره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هرچند که از جد دورست / جو که پیوسته ز خنده دورست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / کن اصلاح ز ناخوش مزاح
بد بود پای بفرسودن / نز لگدکوب ره آسودن

گرد آسیا و گیتی رنج زدای | شو و از رنج درستی ازپای
لیک نزلی نکه از دود و دروغ | بر و از چهره چه تو فروغ
تخم کین در گل و دلها کارد | خوی خجالت ز چشمها بارد
شو ز فیاض خرد تقریر جوی | راست گو لیک خوش و شیرین گوی
منز بادام گرگ و خورده | به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از پیغمبر پرسید که پیرزنان بهشت خواهند

کرد آن زال کهن سال سؤال | از نبی کای شده فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند | رهسپکار ز اهل بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان | راحت آباد چو من پیرزنان
گفت هیهات که جان خوش وطنی | کرد آزاد که هیچ پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند | غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید | ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زد زره غم برداشت | و ز ره گریه و ماتم برداشت
شد نبی فرّه وش چاره جست | که همه کهنه عجوزان زنخست
پیک پیک دختر دوشیزه شوند | که دران روضه پاکیزه شوند

مناجات در استمال از طلاقت وجه تودد تألف

ای غمت شادی دولتمندان | لب امید بیادت خندان
با و یک شمه ز لطفت گفته | باغ را غنچه دل بشکفته
نیک شایی لب انگشت کرم | از چه ما گر غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو | خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق ببندی بر ما | فتح بابی بپسندی بر ما
جای اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف قرب حضور
تیز بین ساز بدانسان بصرش | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز به دیدار تو قانع نشود
همه جا از همه او در همه کس | جلوه نور ترا بیند و بس
نفرت روز همه گم گردد | الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیوم در تودد و تألف که شفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص | مردم از عام بجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المؤمن آلف بشنو

میل وصلت ز الف کم باشد	خبر بجز فی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی بیشست	در وصلت برخ او بستست
گره همچو الف بند مپیچ	از ستی پافکنان پای مپیچ
لیک از آنان که بنسبت بیشند	بره طبع پرستیت کشند
برکسکن همت سرکش	دامن وصلت از ایشان درکش
غفلت از غیر خوش آید نه زیار	دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال	یار ز یار برد جاه و جلال
یار با یار بهر جان و تنند	سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود	جان به تن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری	جان بی تن که بود بیکاری
تنک از پرتو خور گرد ناب	گرد و از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد	بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند	چشمت از زخم خس افکار کند
چون زنی در کف صحبت دست	با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند	نیک و بد هر چه ببینی بپسند

بر از ایشان بنکویی بردار	خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز نفحات وصول	ور ز تو آیان تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش	تخم ایثار و مروت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر	دار پوشیده از آن عیب نظر
یا ز خود آن شفقت ورزی کن	یا فتی ورز کیا ورزی کن
در خطاشان بنصیحت پیش آی	ره برایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید	جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی	گر نه نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی گوی	با نکوکار شود همزانوی

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همراه یکدیگر بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ	دید در باغ حمامه با زاغ
باهم از حکم او جنس رسته	چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید	بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ	میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند	پرکشانند سوی خاک نژند

آب جویان تنک و بوی شما / تنگ گنجان بلب جوی شما

دیو کانباز ایشان در لنگی / میدهد خاصیت یک رنگی

زاغ را در زه چه نسبت بکام / گر گزینند یک جای مقام

بس دو خویشی بر نسب همخانه / گر نشینند ز هم بیگانه

آشنایی نه بقرب نسب است / قرب ارباب ادب زادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالت بکمال دگران

روی در روی تو باشد همه را / قبله دل سوی تو باشد همه را

همه چابر تو رویت نگرند / پا ز سر کرده بسویت گذرند

بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو پویند بهم

گر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند

با غمت دست در آغوش شوند / پای تا سر همگی گوش شوند

آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند

بنده جامی ز ازان انجمن است / لیک در دامنشان دست زن است

کمکل دست وی از دامنشان / خوشه چینی ده از خرمنشان

از نم ازرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن است و از خدای با

ای درین خوابگه بیخبران / بیخبر خفته چو کوران و کران

سر برآور که درین پرده سرای / میرسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز

فاخته جیزف کرده ز طوق / از نو آغشته جلاجل ز شوق

لحن قوال شده صومعه گیر / نعره میزد ز دم او چه نه پیر

عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک آساست برآورده خروش

چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده

تا ز بی کاسه شکسته ز شراب / بیکی کاسه شده مست و خراب

پر راهب شده ناقوس زنان / نوبتی مقرعه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری

مؤذن از راحت دل کشده / کرده صد مرده بیک حی زنده

چرخ در گردش ازین بانگ و نوا / کوه در رقص ازین صوت و صدا

هرگز از جای نجنبی زی تو / الله الله چه گران جنبی تو

هیچ دانی چه گران باشد پیل / پشتش از پشه از زیر ثقیل

زیر آن بار گران جان داده / پشه بر پشت ز پا افتاده

گر به پیچند خروشی با تو بهم / باشیش از پشه بسیاری کم

ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این سنگ گل / کام زن شو بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان / دامن از ظلمت آدم افشان

سنگ بر سینهٔ ناموس انداز / چاک در خرقهٔ سالوس انداز

هر چه بندت بکشش از وی بال / هر چه خشونت تهی کن زان حال

نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع / بجه از چنگ به آهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقصند

تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سپهر جاه و جلال

زین سرود نه بهایم هایم / تو ازین گونه غنیم نایم

خواب بگذار که چون خوابیده / دیده را بهر نه خوابی داده

حیف باشد که از آن جنبش شتر / باشد از لذت این زمزمه پر

تو برین دبدبه انسانی / زین صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می‌پیمود / با امید از توکل می‌سود

روز در بادیه می‌برد بشب / یک شبی زنده از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سپیه خانهٔ خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین روی تضرع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجهٔ من اهل کرم / زند خبر بره لطف قدم

نشود ضد ره شفاعت را / نکند رد سخن مهمان را

خواه از عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمه ادخوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود درین جمله نجیب / در هنر نادره در کل عرب

کوه کوهان همه دشت نورد / پشته پشتان همه صحراگرد
کرگدن وار بنی تیزمند / فیل کردار تنومند بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سرمنزل / کردشان بارگران پا بگل
وز حدی صوت طرب زا که شنید / تا یکی روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انجمن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از ذوق تو مست
آیتم آنست که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتک و پوی نهند
ای خوش آن ره رو از خود رسته / رقص ایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای رسپر / نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع / کرده پیری سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جای مرا / ببر از روی هوسش خامی را
جرعه از جام فنایش بچشان / بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش داد روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان
سرمایه آبادانیست و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج پرگوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل همت / جاوش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داد خدای / کاوری قاعده عدل بجای

عرش را قایم بر این قاعده است | شرح ز فایده زین مایده است
شه که از عدل فرخنده پی است | خسروی قاعده خسروی است
نام نه جاه فنا انجام است | آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند | وز جم و جام بجز نام نماند
بر که بشکست ز دوران کمرش | نام بهست شکست دگرش
نیک اگر چه بفنا گشته گست | نام نیکوش بجای دوم است
رشته عمر سراسر چه بحث | با درازی چو شد آخر بحست
نه بر این دایره دیر مدار | مدت نوح شد افزون ز هزار
لیک او و هزاران سالست | گر چه امانده از آن اقبالست
گنج شاهی که خدا داد ترا | قیمت ملک بقا باد ترا
عدل یک ساعت ازو با قیاس | شصت سال عمل خیر شناس
خورده انصاف که این پایه گراست | مهر سودا بدین مایه گراست
گر بدین مایه زیان کار شوی | وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران دار | گر خرابست زبی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند | بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانه همه جاه طلب | خویشتن را حکما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک | گشته از جیفه دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست | زآب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن | شاخ ظالم بسیاست بشکن
لیک آن بیخ چو برکنده شود | شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ | تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران | از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری | به که باشد دولت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمدست | نار سنده و رمد بل خراست
چون کشد آتش خشم تو علم | آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی کمی از دشمن خویش | مشو آتش مکن خرمن خویش
خشم گر غیرت دین شعله کش است | روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست | بر لب خضر وشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب | که تلافی است درین کار صواب
هر که شد سر ز زمین افکنده | نشود جز بقیامت زنده

وانکه زنده است خود از خوی خشت | هر کش خواهی توانی کشت
گوی باد او طلب نرم و تیز | عاجز از آن بود و تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب | چون شود سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو | داد خواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند | بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بمثل | گر رود با تو چه داری بعمل
سختی روز جزا آسان کن | از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند | آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصه محتاجان دار | کار حاجت طلبان زود گذار
تو چو حاجت حاجتمندان | نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس پس خودآرای مباش | در خودآرایی خود رای مباش
افسر فرق تو پس غیر وجود | زیور دست تو زربخشی وجود
بر میانت کمر طاعت بس | بند کم شو کمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوشش داد | بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست | وز غم آزادی ملک از عدلست

تا رعیت

تا رعیت ز ملک شاد نشد | ملک از سعی وی آباد نشد

حکایة معموری مملکت نوشیروان که خدا را حال از [illegible]

عدل نوشیروان چون یافت کمال | ملکش از ماشطه عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک | بخبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهر به بیماری ساخت | وانگه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دار و خانه | کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان ز کار آگهند | بهر درمان وی این نیچو است
گرد خلقی ز خود یافته بهر | خشت جوده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی | کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت | بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی | شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان | نیست ویرانه چه پیدا چه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست | از وی آثار خرابی دورست
چند در کشور تو مت برنج | گر خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید | رخت نعمت بدر شکر کشید

گفت الحمد لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد ببین عالم را / وز غم آباد بنی آدم را
قالب من ز خلل آیین تو / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در اشتغال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکخواهی

ای ز عدل تو سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شریست / از جهانداری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
هم از آنجهت بلی گر شاید / گر ز تو کاری که نه عدلت آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ناش ده و ظلم لقب
جام عدلی بپر جای بریز / گر کش ز مستی کند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر شغل که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا ترابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم

ای ز قرب شهت برده ز دست / زین قرابت نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد چون خوناب / ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای / قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری / زخم بر بی گنهش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که از و تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم از اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خسارت سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو به احسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / بطریق وسطش روی کنی

وگر او را طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت رویش / هادی راه شریعت شویش
وگر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم وره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بد شه یار شوی / در شر و شور مددکار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالم را ز ستم جان خواهی
ظلم را قاعده شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی ره دیانت دانی / کو ورزی و کفایت دانی
کاین نه آگاهی و این پنهانیست / گر کفایت ده تو کشته دوست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خون صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه ز گوشه نظری / از جگرگاه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر بری / تا ز بس ماند او شیر خورد
دین خود جمله به هیچ دادی / طره گز دینی هم تماشای

پیشتر گر نهدت طبع کرام / خسرو الدنیا و الآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگزاران درویش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تبع دین کردند / رسم دین پروری آیین کردند
برگرفته ز میان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی گفته بشاهی گفتی / شاه از آن گفته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی / زان قبل گفته دیگر گفتی

نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در دین به سبق عدل درست
داشت در پستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن جمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن همچو تو شمع سیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلاع اکنون تختی / همچو فانوس کم از پیرهنی

تا کی سر زنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گره قرض زمانه / بار غم بر دل ایشان نپسند
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش آید زر از مخزن خویش / خرج بیگانه من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه باز / خرجی من بذکر ماه انداز
بنده گفتا که تو بی‌ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
من ندانم که ترا امضا کیست / گیتی گفته و گر خواهی زیست
چون خوری مال سپه را زا / گر بمیری که دهد تاوانرا
عمر آن نکته نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی فرزانه و دیدار دگرگون دید / وین هوس پیشه دل خود دگر کنید
زانکه بی خون جگر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت بی حیایا

ای برای طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچ کسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچ کسی چند کنیم / در سر بوالهوسی چند زنیم

درنه

نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس پیشه ساز تهی
بلکه آزار بهوا پیش زیل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال / یا بمیلی شرف جاه و جلال
عمر جایی که نتابعیت بگرف / در هوا ماه و هوسها شده صرف
گر ازان عارضه چیزی ماندست / یا ازان گنج بشیزی ماندست
تو تشنه که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیاید نظری / برساند بجهان زان اثری

عقد سی و نهم در دلالت بر عایا چه غایب چه حاضر بحق
شناسی و شکرگذاری سلاطین چه عادل چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که ز تیغ و پستی همچو قلم / فرق سپر شق شده از تیغ و الم
که بزخم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده ز افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده بنشکدلی ساز کهن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ نجنب / لوح سان نقش قلم را بپذیر

نفع شه بیش بود از ضررش　　خیر او بیش افزون ز ضررش
شکر نفعش چو شکفتی مرکز　　چون گل از روی شکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست　　خیر بین شور شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی　　گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی　　کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را　　گرگ از پای در آرد همه را
رنج او شاخ سعادت ثمرست　　گر ازو کام اهل میوه خورست
خورد او بیضه سیمرغ ظفر　　طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پر خم و تاب　　چشمه ساز خوی رویش ز تاب
تیر او رخ بپران سوی بسوی　　نامه ورک بر جان عدو
بر کمانش ز سر گوشه زه است　　زو نصیب ظفرت توشه ده است
افسر سرکشی و دولت بست　　کمرش بسته پی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنه شهر　　شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف ظلم　　کم بساد انجه روح ز چم
در حضر روشنی جانت ازوست　　در سفر ایمنی راحت ازوست

سوی تو ظلم ازو گر ره کرد　　دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد　　حکمت از بازوی سلطان آرد
تاجران رخت که از راه آرند　　سوی شهر از ره و شاه آرند
پاسبان شب تست از دزد و بیست　　کار بس روز تو بی فزد و بیست
خویش و بیگانه از او حافظ شو　　راه و بی راه از او قافله رو
سنت و شرع از او پشت قوی　　شرع دان زو طلبی ره بدوی
مسجد و منبر ازو معمورست　　دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کارگر و کارگری　　نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که ثمر دم بشناس　　پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گذار　　گر ز پی فزد کند این همه کار
گرد و صد گنج گرانش نی　　فزد یک روزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه　　فزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه　　این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای　　شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که در رای جهان　　گره در صورت ظلمت پنهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم را بوی نمایند

گفت روزی بمناجات کلیم	کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای	عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود	طاقت دیدن آنیت نبود
گفت یارب به آن نور خدا	وامکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین	نی نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست	منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید	چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه بکند از تن و زد غوطه در آب	تن فرو شست و برآمد بشتاب
بر زمین ماند از وی کیسه زر	از دل شغل ز دنیی پرتر
بس از او کودکی آمد از راه	جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید	کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی	راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضویی بنیاز	بست بر یک طرف احرام نماز

ناگهان کیسه فرامش کرده	خبر از خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت	بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت	زد بر او قهرکنان تیغی و کشت
موسی آن صورت هایل چو دید	گفت کای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسه پر زر برده	وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد و برین زخم چراست	پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس	کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری	مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری بود سوار	کرد یک چند بمزدوری کار
مزد بگرفت و بپنهاد و ببرد	مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول از این کوری پیش	ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص	وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در اشتغال از نصیحت رعایا

ای ز تو اهل بصر تیز نظر	کارت از قاعده عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست	کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بجستیم درین گشت و هوس | این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب | عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود | جز به تعیین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست ترست | هر کجا روشنیی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را | گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان | زین وشش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ببرد | یا ازین عطر عنایت ببرد
بر حریفان پسندیده خویش | خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و هشتم در وصیت و نصیحت فرزند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحیر و التاسف

ای نهال چمن جان و دلم | غنچه باغچه آب و گلم
قرة العینی و چشم تو بتیز | چرخ را کند کند چشم تو تیز
قرة الظهری و پشتم بتو راست | بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا | لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج | از دو پنجاه فزون باد پنج

زین دو پنجاه ترا هر پنجی | در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست | گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری کن که بود گنج زرت | هنری کز دل و جان رنج برت
وان هنر هست نصیب همه کس | بهره زنده دلان آمده پس
چون کنی در هنر آموزی روی | ولی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر | مصحفی نور فشان بر کف گیر
جوی اول پی قراءت کامل | لفظش از حسن ادا ارحفا دل
وحی را کان بتو واصل شده است | زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد | یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات و رسوم | روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن | گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر | تا ندانی ز پی آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون | وز حد حصر برون
عمر کم فضل و ادب بسیار است | کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بپرهیز از فضول | هست ادب بی ادبی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی ‌‌ ‌ ازکه وراث جهان آزادی
مخبر و منظر او هر دو نکو ‌ ‌ بهتر از مخبر او منظر او
نقشش پاکیزه ادراک شود ‌ ‌ خلقت از صحبت او پاک شود
ز سفیهی که نقشش گشته نقیه ‌ ‌ مخبر و منظر او هر دو کره
نقش از و میل بجاه آموزد ‌ ‌ طبع از و خوی تباه آموزد
ور کنی روی سوی خطهٔ خط ‌ ‌ بایدت در ره آن پیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهیست ‌ ‌ بهرهٔ کاغذ از و روسیهیست
خط چنان به که قلم راند ‌ ‌ که بجا ماند از و خوانند
در کف نو خط خوب رقم ‌ ‌ رزق را طرفه کلیدیست قلم
کلک چندان چو قلم رنج مبر ‌ ‌ کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن و شعر و فنش ‌ ‌ که خمش با دو زبان از سخنش
گر شود بحر سخن لب تا زو ‌ ‌ ور شود کان مطلب گوهر از و
کیسه خالی کن و پر مزدیست ‌ ‌ میل کوری کش هر دیده وریست
رقم دل کن این هندسه را ‌ ‌ ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای ‌ ‌ حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم بی دردی گیر ‌ ‌ راه دردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری ‌ ‌ گره پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی ‌ ‌ چون بسر منزل پیری برسی
در ره خدمت درویشان پوی ‌ ‌ گل بخشش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی ‌ ‌ که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش ‌ ‌ دامن صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش ‌ ‌ ساکن کلبهٔ تنهایی باش
رخت آن کلبه ز ترس خدای ‌ ‌ بنشین ایمن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو ‌ ‌ قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوانمردی

حسن آن سبط نبی مرسل ‌ ‌ طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان ‌ ‌ در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته ‌ ‌ وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز تنهایی چیست ‌ ‌ مونس جانت به تنهایی کیست
گفت کس کو که مقام دلم اوست ‌ ‌ تخم دل کشته در آب و گل اوست

من وا دیدم درین تنهایی — نیست کس را بیان گنجایی
باز گفتم که درین کاشانه — و ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه دراست — ترس کاری دل از قهر خداست
گر درین خانه جو در مینگرم — غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که درین دور دراز — مجلسی خوش چو حسن بصری ساز
وعظ او پرده غفلت بدرد — کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی او و مجلس او پیش روی — تا از و نکته حکمت شنوی
گفت نا دیده بجز از پیچران — حق پرستی بجایش دگران
ای بدان بنده که در راه خدای — بنده ام هیچ دهش قوت پای
من به بیداری خود در کارم — گو کن رنج سحر بیدارم

مناجات در اشتغال از وصیت فرزند و نصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان — مونس وحدت تنها شدگان
ما به صحبت تو تنهایی — سایه وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت — رخش در عالم تنهایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را — بلکه موجود نخواند کس را
گر بجوید ز درت خواهد بس — ور بکاهد ز نعمت کاهد بس
از وصال تو بود بالش او — در فراق تو سزد نالش او
حال جامیست نکو خلوت — زانچه شد گفته عجب محروت
کن نگاه چشم عنایت سویش — ور نه خلق بگردان رویش
تا بجرومی خود پردازد — بنصیحت گری خود سازد

عقد سیم نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است

جامی این پرده سرایی تا چند — چون جرس نعره درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی — هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بگسست چه افسانست این — تار بگسست چه دستانست این
نامه عمر به توقیع رسید — نظم احوال به تقطیع رسید
تنگ شد قافیه عمر شریف — دم بدم میشود این تنگ ردیف
سر بپیچی همه شب قافیه جوی — نکته از معنی باریک جوی
که شوی سوی مقاصد قاصد — باشی آنرا بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی — فتح ابواب مطالب جویی

گه پی ساده دلی سازی جا | بر سر لوح چو بی حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی | عشق با طرفه غزالی بازی
گه پی مثنوی آری زیور | بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای | عقل و دین را کنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمزاده | سازی از نظم رباعی جاده
گاه با هم دهی از سجع بند | قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گر یکی بیت ز غم فرد شوی | وز غم سینه پر درد شوی
گه کنی گم بمعما نامی | خواهی از گم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری | وز فره خون دما دم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد | ملک میراث بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران | ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل آ طوسی | کرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون خامه خویش | ماند سر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج | عمر در گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت | گنجها داده ز کف مفلس رفت

گر چه پیر رفت بسحر افشانی | بر فلک دیده به خاقانی
گشت پامال حوادث دبدبش | بی صدا شد چو دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر که چو خضر آب حیات | کلک او داشت روان در ظلمات
سر کمال که سپاهان داشت | گر کف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر منیر | آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حسنی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای | آمد آن جعد معنبر ز پای
حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از پی کمند | زان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دور مه و گردش سال | میوه باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه پاک | ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنوخیز زبان | بود در هند شکر ریز بیان
عاقبت سخره افلاک شدند | خامش اندر قفس خاک شدند
کام بگشا که شکر خوان رفتند | یک بیک نادره حرفان رفتند

رو و برگرد چو بر خواهی گشت
زین تب حرف که در صحبت گذشت

کیست که با غم سخن دانی رفت
که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمة الله که در وقت وفات این میخواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن
با قلم تخته تعلیم سخن

خواست کردن که فرو شوید و دیگر
رقم هستیش از تخته خاک

بر سر بستر کین افکندش
همچو سایه بزمین افکندش

لب همی جنبش ز سخن نابسته
داشت با خود سخنی آهسته

همه می برد هنش گوش نهاد
بحدیثش نظر هوش گشاد

انچه او در عالم دل تلقین داشت
هیچ کی بود که مضمون این داشت

که براطوار سخن بگذشتم
لیک حالی ز همه برگشتم

بر دلم نیست ز هر پیش و کمی
بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه دورست درین دیر کهن
سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن انجا که شود دام نمای
صید معنی نشود کام گشای

معنی انجا که کشد دامن ناز
گفت و گو را نرسد دست نیاز

سخن

سخن انجا که شود تنگ مجال
مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی انجا که نهد پای بلند
از عبارت نتوان ساخت کمند

پایه قدر سخن چون اینست
وای طبعی که سخن آیینست

مناجات در انتقال از خود بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی
مهر بر لب نه هر خاموشی

بهوای تو سخن گوییها
بتمنای تو خاموشیها

گر تو در حرف نهی لطف شگرف
لجه ژرف شود چشمه حرف

ور بر آفاق زنی حمله بیم
قاف تا قاف شود حلقه میم

بعد تست اصل همه تنگیها
قرب تو مایه یکرنگیها

دل جامی که بود تنگ از تو
غنچه ایست کم آهنگ از تو

بال و پروازش ازین تنگی ده
بگشایش ز گل یکرنگی ده

دور از تار فنا دلق ورا
برهان از خود و از خلق ورا

عیش از بی هنران دار نهان
وز کمان هنرش باز رهان

تا ز عیب و هنر خود آزاد
زند اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر

شفقت و نیکویی نگرند و از طریقت بدخویی و بدگویی گذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی
وز تماشای چمن تافته روی

بلبل‌وش شده مشتاق چمن
نکته‌خوان گشته ز اوراق سخن

خوانده اوراق چمن طی کرده
رو در اوراق سخن آورده

هر ورق کز سخن اینجاست رقم
نسخه صحت رنجست و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه
الم تفرقه را صحت ده

باش با دفتر اشعار جلیس
انه خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضه روح
فاتح غنچه گلهای فتوح

هر ورق را که ز روی گردانی
گل دیگر شکفنده گردانی

خواهی آن رونق باغ تو شود
نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن
همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای
بر خرد راه تامل بگشای

گه ز قطع زبان همچو قلم
همچو پرگار بجا دار قدم

زن بگرد آوری معنی رای
گرد هر نقطه ز هر نکته برآی

حق معنی بطلب از هر حرف
نیک دررو به تک معنی ژرف

غوطه ناخورده به دریا غواص
نکند کف صدف از گوهر خاص

بحر هر چند که کان گهرست
صدف او ز گهر بیشترست

اصل معنیست سخن تا دانی
در عبارت چو بود نقصانی

بسته هر چند که با پوست نکوست
به که از مغز فتد بر روی پوست

عیب اگر هست کرم ورز و بپوش
ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب‌پوشیست ز اخلاق اهم
حبک الشی یعمی و یصم

عیب‌جویی هنر خود کردی
عیب نادیده یکی چند گروی

گاه بر راست کشی خط گزاف
گاه بر وزن زنی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان مغلوطست
گاه بر لفظ که نامقبولست

گاه نابرده سوی معنی پی
خرده گیری ز تعصب بر وی

چون تو از نظم و معانی دوری
زین قبل هر چه کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی
بهر موزونی ناموزونی

رخ تو قافیه تنگ نشد
خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد

بس ز زانو ننشستی یک شب
دیده از خواب نبستی یک شب

تا کشی گوهری از مخزن غیب
سر فکرت نکشیدی در جیب

تا وی از معنی بیابد بوی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی

رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز

به که از کج روشیت خم نزنیم / ورق و صفحه طعنه ز قلم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را به باغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت به ده / تا گشاید ز دلش گشت گره

دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی

باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه آراسته‌تر از باغ بهشت

میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ / روزی باغ روان کرده فراخ

سیب داده به هم مشت زده / فندق از خنده‌ای انگشت زده

نار پستان صنمی شاخ انار / سر کش از بوسه و آبی ز کنار

ناگهان کرده در و پرایه / همچو عالی گهران پرمایه

نخلهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت ز آویزه تاک

هر که از فخری او گفته صفات / دهنش کرده پر از آب حیات

شهری القصه چو آن باغ بدید / گاو نفسش به چراگاه رسید

میکرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه

همچو بادی که ز دشت آید تفت / میوه با شاخ شکستی ز درخت

کندی آسان ز درختی سیبی / که رساندی به درخت آسیبی

ور بر آن سیب زدی تیشه بوی / کردی از رنگ کلوخ اندودی

بسوی نار چو دست آوردی / حقه لعل شکست آوردی

ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه به خاک افکندی

همچو دیباش چو دهقان میدید / بر خود از غصه او می‌پیچید

شهریش گفت زمی آنکه بگوی / گر نه بر وفق مرادت بگوی

گفت من با تو چه گویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر

نه یکی دانه به گل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته

نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت

نشد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه به خون آبله وار

آبیاریت شبی آب نبرد / راحت خواب تر آب نبرد

دولت نیست بجز این اندیشه / کین به خود رسته چو کوه و دشت

کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بی خبری حاصل تو

رنج من هم درد که داند هم / شرح آن نیست بی فراغ

مناجات و در انتقال از التماس طریقه نیکوئی و خاتمه

ای ملطف انجمن جان آرای	تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان	تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم خستانیم	زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم	گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک حاجیت ز نخلت شانی	ریخته تازه رطب کتانی
نیز وزین رطب شهد آمیز	کار خسرو ز حسد خون ریز
آن زمان کش رود آن گنگ ز دست	یا بدین شاخ رطب ریز گشت
چشم دارد که بجای رطبش	شهد ریزی ز شهادت بلبش
وآنکه تغنی کش برد عرق حیات	تیغ ان اجل الله لآت
کنی از نعمت رحمت املش	ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثارک ای طره قلم	دام دلسازی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری	تحفه شام سوی روم بری
نقد عزت نثار حدت	[illegible] سواد قیمت

مرغ جان راست سر تیز صفیر	وز سر پرتو در آفاق سیر
از کجا پرهمت ای قاصد دل	کز عجب سرعتی و مستعجل
مرکب گرم عنان سیرانی	خوی چکان قطره زنان میرانی
نامه نام فرا می آری	خبر مقدم ز کجا می آری
این چه نقشست که ناگه زدی	پنجه شب برخ ماه زدی
یافتی بر قد این حور سرشت	حله از طره حوران بهشت
این چه حورست درین جلوه ناز	کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف	زلف شکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحه مصحف نور	بر میانش کمر خیر الامور
بر دو مصراع زدی ابرویی	قبله حاجت صاحبخوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن	نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین	خال او دود که چشم یقین
لب او مرده ده باد مسیح	در فسون خوانی پرورده فصیح
راستی شکل قد رعنایش	صدق عکس رخ صدق آسایش
گوشش از حلقه اخلاص گران	دیده عشق بروش نگران

خرد کام زن از زبالش	بچه وار از زبونه خلخالش
جای آمد چو خلخال سخن	از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این عزت حور العین را	شاه روضه علیین را
از دل و دیده مردمی و ری	بخش توفیق قبولش نظری
خاصه آن در روش فضل ادبی	زانکه دلریش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای	وان دگر پنجه بهر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن	تا کشش از پاک دهان گلشن کن
از خط خوب کشش پاینده	وز دم پاک طرب زاینده
لیک از جلوه که عزت و جاه	دارش از دست و بلی کوتاه
اول آن خامه زن سهو نویس	بسر و کک قلم سهو دریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور	چشم از آن حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای	فصل پیش نظرش وصل نمای
گر دو یکخانه بهم پیوسته	گر دو یکخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب	خارج از دایره صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای	شده از زیور رخ پا آرای



ور باعراب شده راهبر	رسم خط گشته از او زیر و زبر
گر نوشتست کم و گاه فزون	گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از بیخ انگشت	یا فزوده بششم انگشت
از قلم باد جدا انگشتش	بلکه انگشت قلم در مشتش
دفع آن کس که گرفته گزلک تیز	بهر اصلاح نه از بهر ستیز
تیز تراشد ز ورق حرف صواب	زند از گزلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند	خار را خوبتر از گل داند
بادشان گزلک خنجر کردار	قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن	قطع کردیم برین نکته سخن

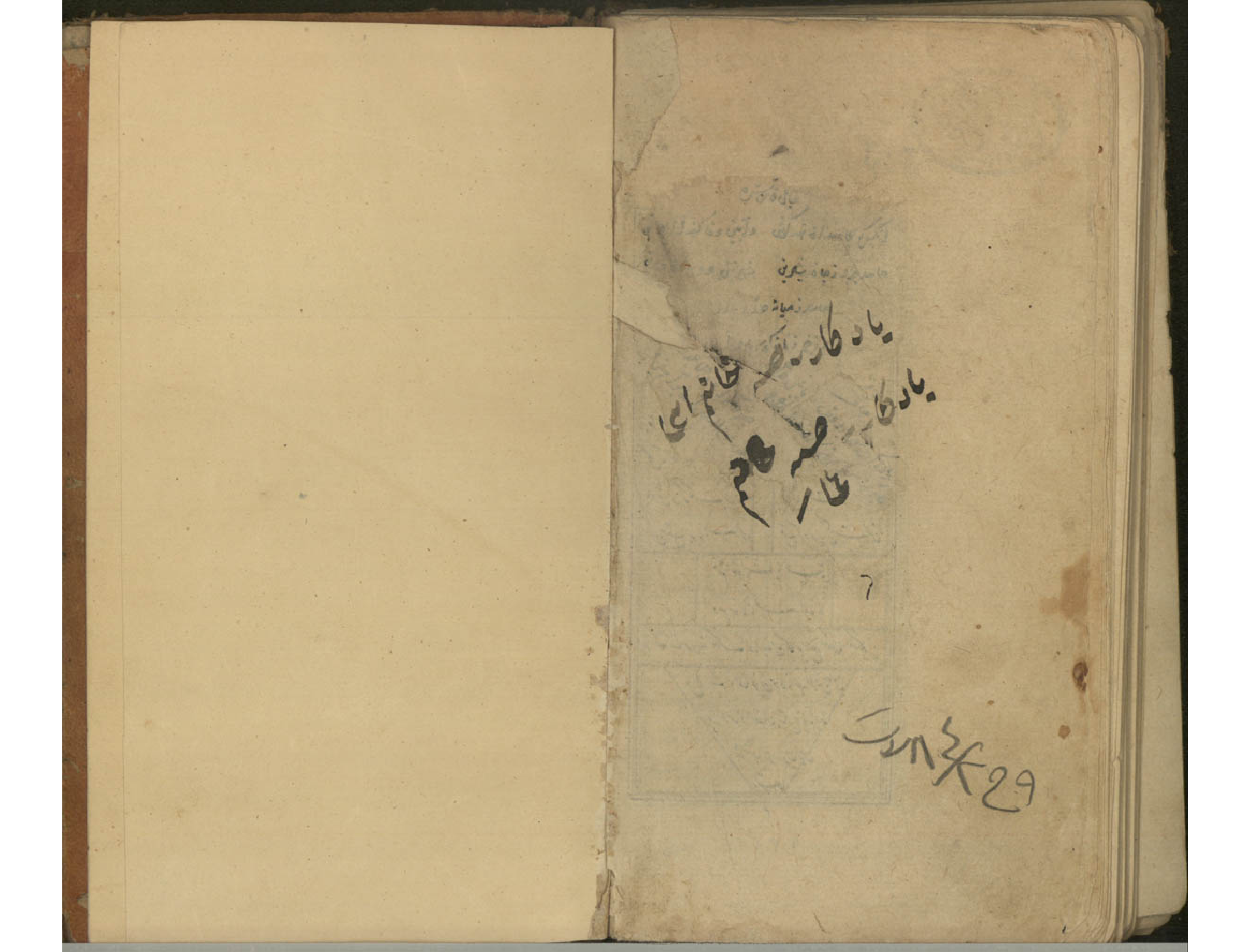
ختم الله لنا بالحسنی
و هو مولانا نعم المولی

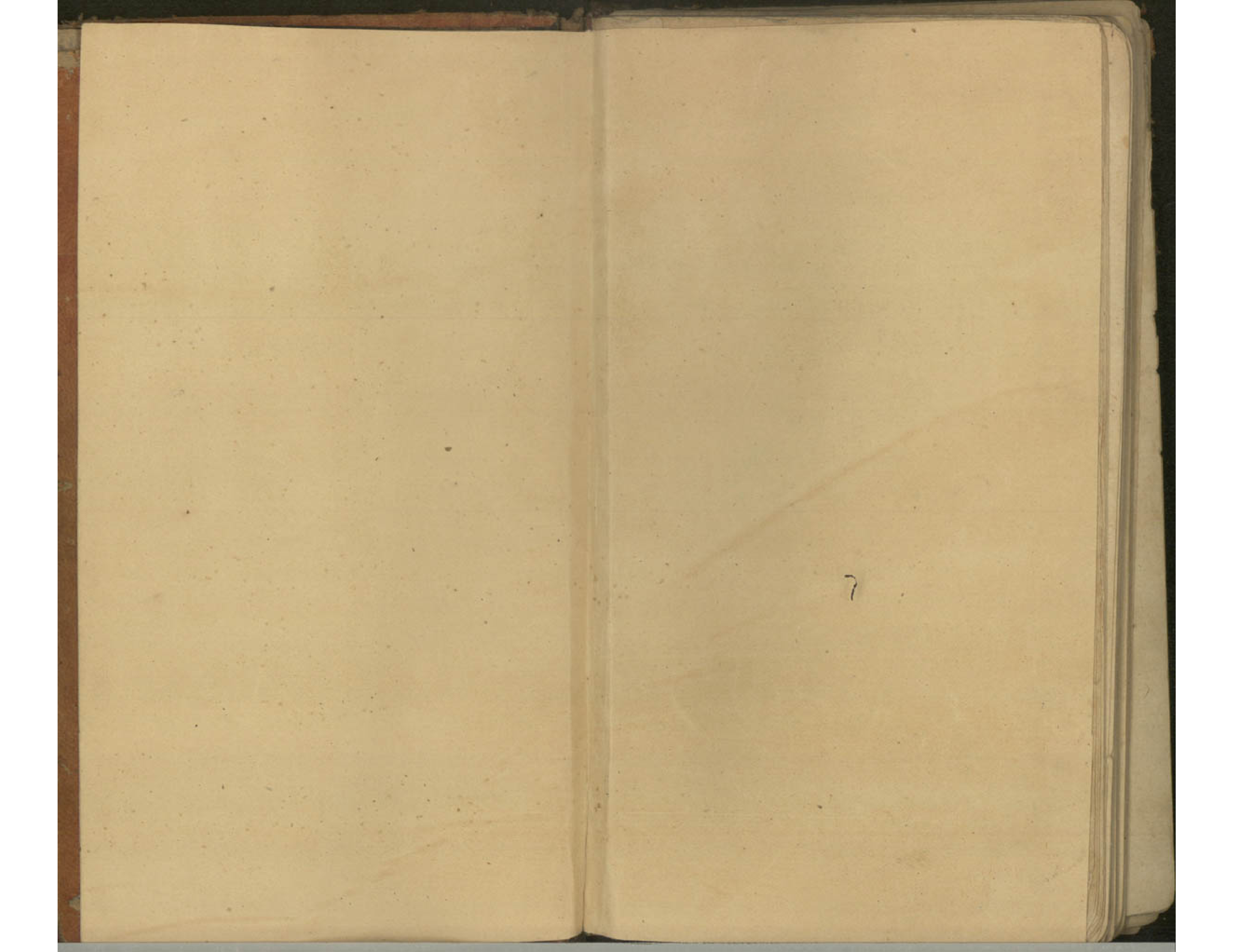
تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب من کلام افصح الفصحاء المتکلمین

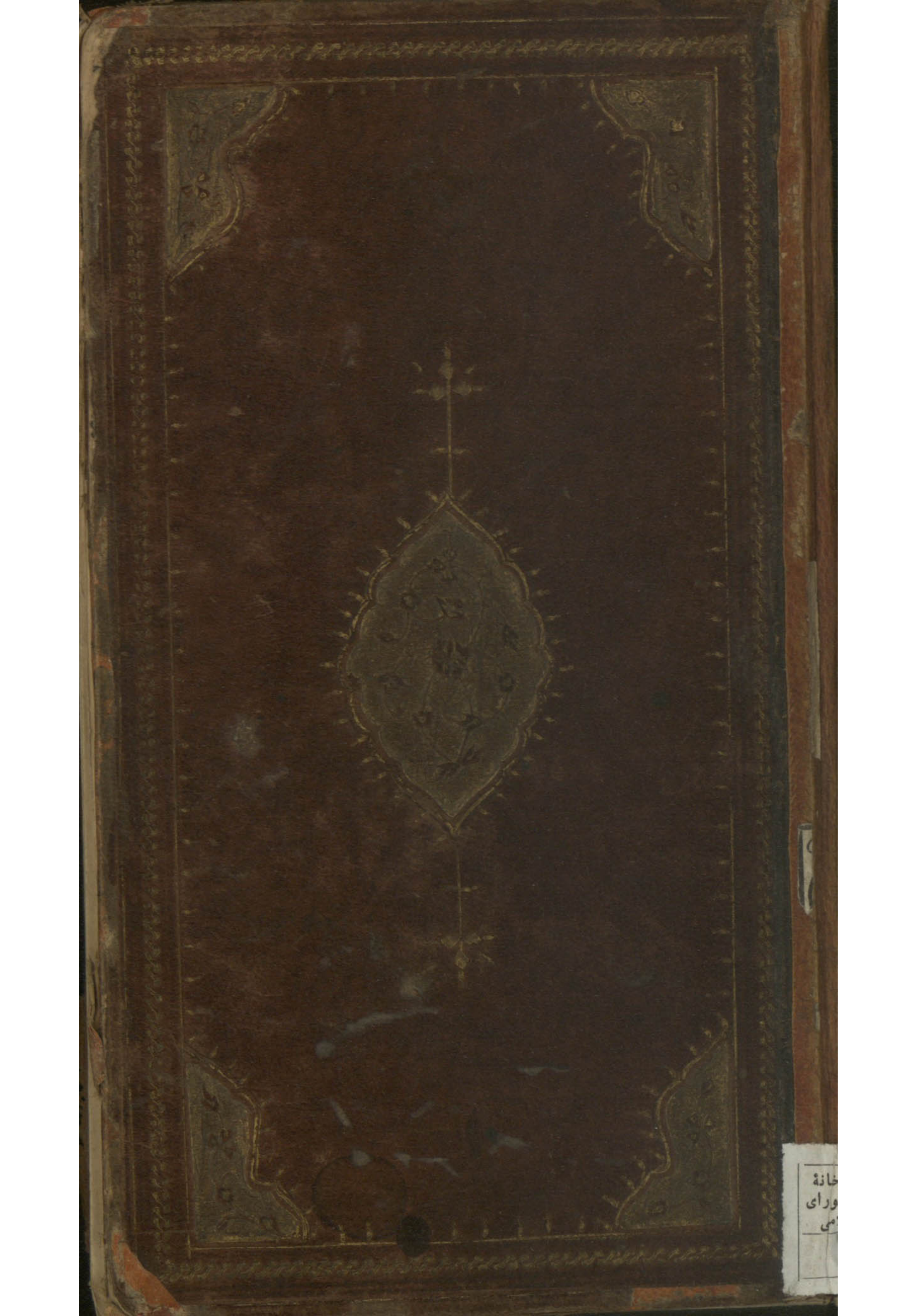
و املح الشعراء المتاخرین مولانا عبد الرحمن جامی
علیه الرحمة و الغفران بتاریخ یوم الجمعه
شهر شعبان سنه اثنین الف
تمام

م

۹۴۲






خانهٔ
ورای
می